جملہ حقوق محفوظ ہیں

آئینۂ عجم

یعنی

انتخابات نثر و نظم فارسی برائے طلبائے میٹریکولیشن

مرتبہ و مؤلفہ

ڈاکٹر محمد اقبال ایم اے پی ایچ ڈی بیرسٹر ایٹ لاء

۱۹۲۷ء

پبلشرز

مسرز عطر چند کپور اینڈ سنز انار کلی لاہور

قیمت فی جلد ۱۰/

فهرست مضامین

نمبر شمار	مضمون	صفحه
	حصۀ نثر	
	ملت و دولت ایران	۱
	ما طلب	۹
	سرگذشت شاه قلی میرزا تیاتر	۲۷
	سیاحت نامۀ	
	ابراهیم بیگ	
	نمبر ۱ قزوین	۵۵
	نمبر ۲ مراغه	۶۸
	حصۀ نظم	۷۹
	مناظرۀ تیر و کمان	۸۱
	کشیدن موش شتر را	۸۲

نمبر شمار	مضمون	صفحه
۷	شکایت ایام	۸۴
۸	نی و چنار	۸۵
۹	کدو و چنار	۸۷
۱۰	موش و گربه	۸۸
۱۱	اعرابی طامع	۹۰
۱۲	طائر باهمت	۹۲
۱۳	سکندر و دیوجانس کلبی	۹۵
۱۴	شبلی و مور	۹۷
۱۵	عمر و مرد گدا	۹۸
۱۶	خود بینی عقاب	۹۹
۱۷	مور و عقرب	۱۰۰
۱۸	دخمۀ شاپور	۱۰۲
۱۹	پند نامۀ نوشیروان	۱۰۳
۲۰	باد	۱۰۶

آئینۂ عجم

ملّت و دولتِ ایران

ایرانیہا عموماً متوسط القامۃ و گندم گوں ہستند، زیاد حرف میزنند و کم کار میکنند۔ خیلے خوش مزہ و خندہ دوست ہستند ولے رگ‌بہ ہشیار میکنند۔ زباں دارند کہ مار را از سوراخ بیروں مے کشد۔ ولے یک چیز غریبے کہ در ایں مملکت است ایں است کہ گویا اصلاً زن در آنجا وجود ندارد۔ توے کوچہا دخترہاے کوچک چہار پنج سالہ دیدہ مے شود ولے زن ہیچ درمیان نیست۔ در ایں خصوص ہر چہ فکر میکنم عقلم بجائے نمیرسد۔ من شنیدہ بودم کہ در دنیا "شہر زناں" وجود دارد کہ در آں ہیچ مرد نیست۔ ولے "شہر مرداں" بعمرم نشنیدہ

بودم - در فرنگستان میگویند ایرانیها هر کدام یک حرمخانه دارند که پر از زن است احمق که هموطنان من خیلی از دنیا بی خبر هستند! در ایرانیکه اصلاً زن پیدا نمیشود چطور هر نفر میتواند یک خانه پر از زن داشته باشد؟ یک روز دیدم توی بازار مردم دور یک کسی را که موی بلند دارد و صورت بی مو و لباس سفید بلند و کمربند ابریشم داشت گرفته اند گفتم یقین یک نفر زن است و باکمال خوشحالی دویدم که اقلاً یک زن ایرانی دیده باشم ولی خیر معلوم شد درویش است - درویش یعنی آوازخوان - چون در ایران "اوپرا" و "تیاتر" ندارند آوازخوانها توی کوچها آواز میخوانند و بجای بلیط که در فرنگستان برای داخل شدن در تیاتر لازم است در ایران آوازخوان یک پر سبزی بمردم میدهد - قیمت اوپرا هم خیلی ارزان است و اصلاً مجبوری هم نیست دادی دادی نه دادی نه دادی *

یک روز از یکی از ایرانیانی که خیلی با من رفیق بود و دارای چند پسر اولاد بود پرسیدم پس زن تو کجا است فوراً دیدم سرخ شد و چشمهایش دیوانه وار از حدقه بیرون آمد و حالش دیگر گون شد.

فهمیدم خطاے بزرگے کردہ ام عذر خواستم و از آں روز فهمیدم کہ در ایں مملکت نہ فقط زن وجود ندارد بلکہ اسم زن را هم نمے تواں بر زباں آورد ۔

چیز دیگرے کہ در ایران خیلے غریب است ایں است کہ یک قسمت عمدۂ مردم کہ تقریباً نصف اہل مملکت میشود خود شاں را سرتا پا توے کیسۂ سیاہے مے پیچند و حتّٰی براے نفس کشیدن هم روزنۂ نمیگزارند و همینطور در هماں کیسۂ سیاہ توے کوچہ رفت و آمد میکنند ۔ ایں اشخاص هیچ وقت نباید صداے شاں را کسے بشنود و هیچ حق ندارند در قهوہ خانۂ یا جائے داخل شوند ۔ حمّام شاں هم حمّام مخصوص است و در مجلسهاے عمومی هم از قبیل مجلس روضہ خوانی جاے مخصوص دارند ۔ ایں اشخاص تا وقتے تنہا هستند هیچ صدا و ندائے از آنها بلند نمیشود ولے همینکہ باهم جمع میشوند غلغلۂ غریبے راہ میاندازند ۔

حالا چند کلمہ از مردها حرف بزنیم ۔ مردهاے ایران بکلاہ شاں شناختہ میشوند و سہ دستۂ عمدہ هستند کہ هر دستہ حالات و کیفیّات مخصوصی دارد ۔ از قرار ۔ زرد کلاه ها، سفید کلاه ها، سیاه کلاه ها ۔

دستهٔ اوّل که آنها را عموماً «مشهدی» و «کربلائی»
میباشند و اغلب رعیّت و نوکر باب هستند نمیدانم
به چه سبب نذر کرده اند که در تمام مدّت عمرشان
هر چه میتوانند بیشتر کار بکنند و نتیجه زحمت خود را
بآن دو دستهٔ دیگر مردم یعنی سفید کلاه ها و سیاه کلاه ها
تقدیم کنند ✤

تمام فکر و خیال سفید کلاه ها و سیاه کلاه ها این است
که از این زرد کلاه ها بیشتر در تملّک خود داشته باشند
و مدام در کار خرید و فروش آنها هستند و قیمت آنها
بقدری ارزان است که در تمام مدّت اقامتم در ایران
هیچ وقت ندیدم آنها را تک تک بخرند یا بفروشند بلکه
همان طور که در فرنگستان ما زنبور عسل را با کندویش
یکجا معامله میکنیم در ایران هم زرد کلاه ها را با خانه و
لانه و ده و قصبه یکباره بطور چکی خرید و فروش میکنند
و مثلاً میگویند امروز فلان کس فلان ده را که صد
خانوار زرد کلاه داشت بفلان مبلغ معامله کرد ✤

این طائفهٔ کلاه زردها کاملاً از نعمت آزادی و برادری
و برابری که در فرنگستان حرفش همه جا در میان است و
خودش هیچ جا نیست متمتّع هستند مثلاً آزادی آنها
بحدّی است که میتوانند دار و ندار و عرض و ناموس
و حتّی جانِ خود و کسانِ خود را فدای سیاه کلاه ها

و سفید کلاه ها بکنند. و کسی مانع شان نیست،
و همچنین است در خصوص برابری که راستی اگر
میان هزار تای آنها بگردی یکی پیدا نمیشود که
چیزی داشته باشد که دیگری نداشته باشد و در
تهیدستی و نداری از نعمت برابری کاملا برخوردار
هستند و حتی وقتی میمیرند برای آنکه همه باهم
برابر باشند هیچ سنگ و آجر و نشانهٔ روی قبر خود
نمیگذارند و طولی نمیکشد که باد و باران اثر قبر
آنها را هم محو نموده و همه با خاک هم مساوی میشوند،
اما در باب برادری، طبقهٔ مذکور برادری را بجائی
رسانده که همدیگر را "داش" صدا میکنند که بمعنی
برادر است.

حالا برسیم بر سر سفید کلاه ها که به "شیخ" و
"آخوند" معروف هستند. اینها در میان مردم احترام
مخصوصی دارند و چون بکلاه شان شناخته میشوند هرچه
پارچه گیر میآورند می پیچند دور سرشان و حالت مناری
را پیدا میکنند که بر سر آن لانهٔ لکلکی باشد، یک
روز محرمانه از یک نفر ایرانی پرسیدم اینها چرا اینطور
کلهٔ خود را میپوشانند. گفت ندیده ای وقتیکه انگشتی
معیوب میشود سر آنرا کهنه می پیچند. شاید اینها هم
مغزشان عیب دارد و میخواهند نگذارند از خارج

هوای آزاد بآن برسد *

این سفید کلاه ها باندازهٔ مؤقر و متین هستند که وقتی از کوچه میگذرند انسان ناگزیر بآنها سلام میکند ولی باوجود این در سال یک دو ماهی هست که جنون بسر اینها میزند و سوار اسب و الاغ و قاطر شده و بیست و چهار ساعت شبانه روز رکاب کش در کوچه و بازار میگردند و بحدی داد و فریاد میکشند که حال آنها مردم را برقت میآورد و رفته رفته از همه جا صدای گریه و ناله بلند و کار بجائی میرسد که زرد کلاه ها که در هر آنی برای خدمت بدو طبقهٔ دیگر حاضر بفدا کردن جان و مال خود هستند کفنها بگردن انداخته و با شمشیرهای کوتاه مخصوصی که "قمه" مینامند سر و کلهٔ خود را میشکافند و در کوچه و بازار خون جاری میشود *

در تمام مدت اقامتم در ایران خیلی دلم میخواست بفهمم شغل و کار این طائفهٔ سفید کلاه ها چیست ولی عاقبت معلوم نشد - اما هر چه هست باید شغل محرمانهٔ باشد که دور از انظار مردم بعمل میآید و گمان میکنم صنعتی است دستی چه مردم عموماً وحشت آنها را میبوسند - روزی بیکی از آشناهای ایرانی گفتم من میدانم که این کلاه سفید ها - یک صنعت دستی

دارند ولی نمیدانم چه صنعتی است گفت صنعت بزرگیست که مملکت ایران از سایهٔ آن زندگانی میکند و باقیست و الّا اگر این صنعت نبود شیرازهٔ کارها از هم میگسیخت - پرسیدم اسم این صنعت عالی چیست؟ گفت "رشوه" خجالت کشیدم بگویم معنی این کلمه را نمیدانم و زیر سبیل در کردم و هنوز هم معنیٔ آن دستگیرم نشده چون در دنبالهٔ همان صحبت گفتم آری دیده ام که عموماً دست این کلاه سفیدها سرخ است لابد اثر آن صنعتی است که گفتی جواب داد نه این سرخی خون دل مردم است ولی بعدها فهمیدم که بیخود گفته و سرخیٔ دست آنها از حنا است و لهذا عقیده ام دربارهٔ حرفهای دیگرش هم سست شد - بهر حیث صنعت مزبور هر چه باشد انگشت شست و سبابه در آن باید مدخلیت تام داشته باشد چه مدام سعی دارند که این دو انگشت را ورزش و مشق بدهند و بدین قصد ریگهای گردی را سوراخ کرده و ریسمان دوانیده روز و شب در میان این دو انگشت میگردانند که انگشتها قوت بگیرد +

حالا برسیم بطائفهٔ سوم یعنی کلاه سیاه ها که در خود ایران بآنها "خان" میگویند - همه ادارات دولتی چه در مرکز و چه در ولایات و ایالات در دست این

طائفه اشت - اینها یک انجمن بزرگی دارند که مثل فراموش خانه میباشد و مخصوص خود این طائفه اشت - اسم این انجمن "دیوان" اشت - این کلمه از لفظ دیو میآید که در افسانه های ایرانی مشهور اشت و معروف اشت که میگویند کار دیو کج اشت یعنی مثلاً اگر بدیو خوبی بکنی تقمه اولش میشوی - اگر با او راشت بگوئی دشمنت میشود و دروغ بگوئی دوشتت میگردد - این سیاه کلاه ها هم چون همین طورند و کار شان کج اشت بهمین مناسبت اسم انجمن خود را "دیوان" گزاشته اند ❊

برای اینکه کسی بتواند جزو این انجمن بشود اوّل باید اسمش را عوض کند و اغلب اسمهای تازه که بآنها داده میشود اسم حیوانات و اشیای حرب و جنگ اشت مانند کلب الدوله و مقراض السلطنه این طائفه سیاه کلاه ها بموجب یکی از مواد نظامنامه انجمن شان مجبورند قدمی بر ندارند مگر در راه نفع و سخنی نرانند مگر در راه فائده شخصی خود شان در فرنگستان شنیده بودم که فلسفه نفع پرشتی را یک فیلسوف انگلیسی کشف کرده ولی باید دانشت قبل از آنکه جد فیلسوف انگلیسی هم بدنیا قدم گزارده باشد این فلسفه در ایران باوج ترقی

رسیده بود و این هم باز دلیلے است که تمام نور و تمدنِ فرنگستان از مشرق زمین آمده است ۔ تمام سعیِ این سیاه کلاه ها در این است که در تمام صفحهٔ ایران سکون و آرامے برقرار باشد و چون میدانند که تمام مخالفتها و بدبختیها از پول برمے خیزد تمام جد و جهدِ خود را مصروف میدارند که پول در دست کسے نماند و هر کجا پولے سراغ میکنند ضبط میکنند و براے اجراے این مقصود مدام مامورین باطراف و اکناف مملکت فرستاده و بهر وسیله هست نمیگذارند در پیش کسے پولے جمع شود ۔

سید محمد علی جمال زاده

(رومانِ کوچک)

(بلاے هوسِ زیور و زینتِ عاریت)

ماطلیه

ماطلیه نام یک دخترِ پری پیکر که بجز حسن و جمالِ سادهٔ خداداد دیگر هیچ یک زیور و زینتِ ظاهری

و مصنوعی را مالکہ نبود - یعنی طالعِ ناساز اورا از صُلبِ یک پدرِ فقیر و بیچیزے بدُنیا آوردہ بُود۔ گاہے رکہ در بعض جمعیّت ہاے بزرگے مانندِ عروسی و یا ضیافت و امثال آں دعوت میشُد زیور و زِینتے رکہ حُسن و جمالِ اورا بداں دو بالا نماید نداشت۔ از اُمید ازدواج با توانگرانِ ذیشاں نیز بمُناسبت عدمِ زر و دِینار سراسر نا اُمید بُود ۞

بیچارہ چہ کُند ؟ آخر با یک افسرِ کوچکے از فرقۂ عسکریّہ عقد ازدواج نمود - و چوں بمقصدِ آرزوہا و ہوسہاے خُود نرسید ازاںرو بیک معیشتِ بسیار سادہ، و پوشاک و خوراک خیلے حقیرانہ و مغمومانہ بہ گزرانِ اوقاتِ حیاتِ خُود آغاز نہاد ۞

وقتیکہ بر سرِ سُفرۂ طعام مے نشست و میزپوش سفرۂ خُودش را رکہ از سہ رُوز ہیچ تغیّر و تبدیل نیافتہ مُلاحظہ میکرد، و کاسۂ شوربائیکہ شوہرش آنرا با قاشق حرکت دادہ و بہ اِشتہاے تام شُکر گویاں میخورد دراں وقت طعامہاے رنگا رنگ نفیس، و سفرہ ہاے باتزئین و ظروف مُتفرّقین توانگراں را تخیّل نمودہ اِشتہایش بفرسنگہا میگریخت - الحاصل ایں زنِ بیچارہ از جنسِ جواہرات و البسۂ فاخرہ و سائر لوازمات زیور و زِینت بر ہیچ چیزے مالکہ نبود۔

و شب و روز این مسئله را بیاد آورده محزون می بود ٭

ماطلید بیچاره را یک رفیقۂ شفیقۂ بود که در یک مکتب باهم درس خوانده بودند و دختر مذکوره از زمرۂ توانگران بود. ماطلید ہیچ آرزومند ملاقات رفیقۂ خود نبود. زیرا ہرگاہے اورا میدید مستغرق الماس، و تزئینات بے قیاس مے یافت از آبرو ہوا و ہوس و تفکرات بے غایات مفلسیش زیادہ میگشت، و آن شب راحتش را سراسر گم مے کرد. از شدت غم و کدر میگریست ٭

یک شبے شوہرش مسرورانہ بخانہ در آمد. و ماطلید را مخاطب نمودہ گفت:۔ "جانم ماطلید بنگر کہ ترا چہ خوب ہدیہ آوردہ ام" این را گفتہ و کاغذے را کہ بدست خود داشت بدست زوجۂ مہ رو چہرۂ خویش بداد. ماطلید بکمال ہیجان خواندن گرفت. در کاغذ مذکور چنین نوشتہ شدہ بود ٭

"جناب ...!! در ہجدہم ہمین ماہ در خانۂ ما اجرائے رسم عروسیست لہذا رجا میشود کہ جناب بمعہ جناب مادام ماطلید در شب موعود بخانۂ ما تشریف بیاورند"۔ وقتیکہ مادام ماطلید مکتوب را خواندہ بآخر رسانید آثار حزن و کدرے بر رخسارہ چون قمرش نمایان گردیدہ

مکتوبِ مذکور را بیکسو افگند و شوهرش را بنام مخاطب نموده گفت :-

" مرا با چنین دعوت نامه ها چه کار ! "

شوهرش چوں بگمان آنکه زوجه اش از مدت مدیدے بچنین دعوت ها و جمعیت ها - نرفته است ، حالا بدین دعوتنامه خیلے ممنون و مسرور خواهد شد - حالانکه بر خلافِ گمانِ خود از ماطلید بجاے فرحت و شادمانی حسرت و اسف خوانی شنید - پس ماطلید را مخاطب نموده گفت :- " محبوبه ، زوجهٔ من ! من بگمان آنکه ازین خبر که ✗ ترا آورده ام خیلے ممنون و شادماں خواهی گشت - چونکه از مدت مدیدے بهیچ یک جمعیت و مجلسِ سور و سرورے نرفتهٔ - حالانکه بالعکس ، تو ازین خبر محزون و مغموم گشتی - اے زوجهٔ دلربائے من ! بدین جمعیت عروسی میرویم - و یک چند ساعت بفرحت و مسرت میگذرانیم ، چونکه هرگاهے که من ترا مسرور و شادماں می بینم براے من ازاں بهتر ساعتے نیست " ٭

شوهر ماطلید در حالتیکه این سخن ها را بزوجهٔ خویش میگفت زوجه اش نیز متعجبانه بروے او نگاه هاے متحیرانه مینمود - نهایت گرفته گفت :- " بلے بسیار خوب میرویم رفتن آسان است ولے این یک را هیچ بخاطرنے آری که آیا من چه خواهم پوشید " ؟ الخ -

حقیقتاً این مسئله بخاطر شوهرش نیز هیچ نرسیده بود۔ دانه‌هائے گوهر آسائے اشکِ حسرت بر رخسارۂ چوں رنگِ گل ماطلید بیچاره دویدن گرفت۔ شوهرش نیز خودش را ضبط نموده با او بگریستن دمساز گردید۔ بعد از لحظۂ شوهر این قدر گفته بتوانست :-

"چرا جانم! دلبرم! گریه مکن که دلم را چاک چاک مینمائی۔ ماطلید نیز جبر نفس نموده۔ کوشش نمود تا اضطراب خودش را ستر نماید، و چشمانِ نمناک خودش را پاک نموده گفت :-

"چساں نه گریم۔ چونکه برائے رفتن این جمعیت از جنس البسه و سائر تزئینات مالک نیم پس چساں در این قدر جمعیت به لباس کهنه و فرسوده خود عرضِ وجود نمایم۔ دعوت نامۂ مذکوره را به یکے از احبابت بده که زوجه اش برفتن مقتدر باشد آقائے من!"

شوهرش بنهایت متاثر گردیده گفت :-

"ماطلید من! هیچگاه نمیتوانم که ترا محزون و مکدر بنگرم پس حسابے بکن که برائے رفتن این جمعیت آیا لباسے که ترا بکار آید بچند طلا حاصل خواهد آمد۔ امّا چناں حساب بکن که موافق با حال و احوالِ ما باشد۔"

ماطلبید، قلباً ازیں سخن شوہرِ خویش غرقۂ مسرّت گردید۔ و بحسابِ قیمتِ لباسِ خویش ابتدا نمود۔ ولے چوں حال مفلسیٔ شوہرِ خودش را میدانست حسابِ خودش را متوسّطانہ اجرا مینمود۔ آخر متردّدانہ شوہرش را مخاطب نمودہ گفت :۔

"خوب نمیدانم، امّا گمان میبرم کہ بچار صد فرانک کارِ ما انجام بپذیرد"

افسرِ نوجوان برائے خریدنِ تفنگ شکاری از مدّتے بجمع آوریٔ ایں قدر مبلغ موفّق شدہ بود، و آں مبلغ را در یک جائے حفظ نمودہ بود۔ و چوں از زوجۂ خویش ہمیں قدر مبلغ را بشنید گفت :۔

"خیلے خوب، من ہمیں قدر مبلغ را بزحمتِ بیشمار برائے خریدنِ تفنگ شکار اندوختہ بودم۔ برخیز آنرا بگیر۔ و کارِ خود ترا انجام دہ ولے سعی کن کہ قماش خوب و منبع بگیری۔ تا دیگر وقت نیز بکارت آید"

ماطلید نیز بکمال مسرّت از جبینِ شوہرِ مہربان خویش بوسۂ تشکّرے گرفتہ بصورت بندگیٔ لوازم خویش ابتدا نمود۔

جمعیّتِ عروسیٔ کہ بورود آں انتظار کشیدہ میشد روز بروز متقرّب مے نمود۔ و ماطلید لباسِ خویش را

اکمال نمودہ بود ولے باز ہم مایوس و مکدر و اندیشہ ناک
مے بود ـ شوہرش یک شبے کہ شب آیندہ وعدۂ رفتن
شانشت ماطلید را مخاطب نمودہ گفت :ـ
"ماطلید من ! دو سہ روز است کہ باز ترا مکدر
و مایوس مے نگرم ـ فردا شب ہم بجمعیت عرس خواہیم
رفت ـ در آنجا خیلے خوش خواہی گزرانید' چونکہ ہر نوع
اسباب و آلات سرود و طرب موجود است لکن اسباب
موجبۂ یاس و کدرت را ہیچ نمیدانم ۔
ماطلید گفت :ـ چساں مایوس نباشم ! کہ از جنس
جواہر ہیچ یک چیزے ندارم کہ بر سر و گردنے خویش
بزنم ـ لاجرم دریں جمعیت خیلے عاری و سادہ بنظر
خواہم خورد ۔
شوہرش گفت :ـ جواہر چہ ضرورت دارد ـ حسن
خود را بگلہائے طبیعی بسیار خوش رنگی تزئین نما ـ دریں
موسم ہم مناسب تر و ہم زیبندہ تر است' و بر رخسارۂ
مہ پارہ ات خیلے لطافت میدہد ۔
ماطلید گفت ـ نے نے ! درمیان ایں قدر جمعیت
کہ ہمگی مستغرق الماسہا و جواہر باشند ازینکہ من
فقیر و بیچارہ بنظرہا درآیم نہ رفتن را زیادہ تر
خواہشمندم ۔
شوہرش گفت ـ پس چوں چنین شت بخاطر من

یک وسیلهٔ آمد در نزد رفیقهٔ خود مکتب مادام فروستیر
برو جواهراتیکه دریں جمعیت ترا لازم است عاریتاً
ازو بگیر امید است که بنابر محبتے که درمیان تانست
ایں آرزویت را رد نکند ۰

ماطلید از شنیدن ایں سخن خیلے مسرور گشت ،
و فریاد مسرتانهٔ زده گفت :- "وا ے راست گفتی
خیلے راست - من ایں مسئله را نیندیشیده بودم حالا
میروم ۰

و الحاصل مادام ماطلید برخاسته به نزد رفیقهٔ خویش
برفت و بیان حال نمود - مادام فروستیر از شنیدن
ایں استدعاے رفیقهٔ خویش بکمال ممنونیت برخاسته
یک صندوقچهٔ مُقفّلے برآورد و سرش را باز نموده گفت :-
"انتخاب کن رفیقهٔ عزیزهٔ من - ازیں صندوقچهٔ پُر از
جواهر هر کدام را که آرزو داری بگیر ۰

ماطلید اولاً بر یک کرّهٔ الماس نشان ، و بعد
ازاں بر یک گردن بند مروارید ، و دیگر زیورهاے
مرصّع یک نظرے گردانید ، و یکاں یکاں را بر سر
و گردن خویش بربیزد و در نزدِ آئینه دویده خودش
را تماشا مینمود و باز آنرا کشیده دیگرے را مے زد
تا آنکه درمیان قطعِ مخملیں بسیار مزینے بیک گردن بند
الماس نشان بینظیرے برخورد و آنرا برداشته بر

گردنِ خویش بر نہاد۔ و لطافتیکہ از وضعِ ایں گردن بند بر حُسنِ خداداد آں پری پیکر علاوہ گردید ماطلبد را نیز بر حُسنِ خود والہ ساخت۔ لاجرم بر رفیقۂ خویش برگشتہ گفت:-

"تنہا ایں را پسندیدم۔ آیا تا فردا عاریتاً احسان خواہید فرمود؟"

گفت۔ "خیلے خوب ہر کدام را کہ پسندت مے آید بگیر۔"

ماطلبد چون گردن بندِ مذکور را خیلے عالی و گراں بہا میدانست گمانش بود کہ مادام فروستیر آنرا نخواہد داد و چون برخلاف معمول از لسان رفیقۂ شفیقۂ خویش ایں سخن را بشنید بکمال بشاشت وشت بگردنِ رفیقۂ شفیقۂ خویش انداختہ و از ہر دو رخسارہایش بوسۂ تشکرے گرفتہ محفظ را باخود گرفتہ بخانہ آمد*

شب موعودہ در رسید۔ افسرِ نوجوان با زوجۂ خویش در جمعیت مذکور حاضر گشتند۔ درمیان ایں قدر جمعیت مرد و زن اوّل شخصے کہ نظرِ حُسن پرستانِ انجمن را جلب مینمود ہماناما دام ماطلبد بود*

الحاصل در تمام جمعیت ازو بہتر و ازو ظریف تر و دلربا تر کسے بنظر نمے آمد۔ ہر کس بسوے او نگاہِ حیرت مے کرد۔ و ہر کس از اِسم و نشانِ او

میپرسید در اثنای رقص، همه کس به آرزوی آن میبود که خود را بدو تقدیم نماید ٭

تا آنکه وقت پراگندگیٔ جمعیت تقرب ورزید یعنی سپیدۂ صبح بطلوع آغاز نمود - مردمان آهسته آهسته به برآمدن رو نهادند - ماطلید نیز با دهر خویش راه عزیمت گرفتند - بالاپوشش را که شوهرش در دست گرفته بود بسرعت تمام از دست شوهر گرفته و خود را بدان پوشانیده بسرعت تمام برفتن آغاز نمود - و مقصدش آن بود که بالاپوش کهنۂ خود را از نظر مادامهای آراسته و پیراسته که همگی به بالاپوشهای سنجاب و سمور مخملین ذی قیمت پوشیده شده بودند پنهان دارد بسرعت تمام از میان مردمان در گذشتند و به جستجوی عرابه آغاز نمودند ولی عرابه نیافتند - از سردیٔ هوا لرزیده لرزیده یکسر از کنار نهر بسوی اقامتگاه خویش پیاده برفتن مجبور شدند - تا عرابۂ کهنه فرسوده برخوردند که بسبب کهنگی و فرسودگیش بغیر از شبها در روزها برآمده نمیتوانست - لاجرم اجرت عرابۂ مذکور را فیصل نموده بسوی اقامتگاه خویش روانه شدند ٭

هنگامیکه عرابۂ شان در نزد در اقامتگاه شان توقف ورزید زوج و زوجه از عرابه فرود آمده به

نزوبانِ خانۂ خویش بر آمدند - داخلِ اوتاقِ خویش گردیدند و به مجرّد داخل شدنِ شان در اوتاق ماطلیه در نزد آئینۂ قد نمائیکه در دیوار منصوب بود دویده حُسن و جمال خویش را تماشا کردن گرفت، و به کشیدن لباسِ خویش آغاز نمود - امّا در همین اثنا دفعتًا فریادے زده بیهوش بیفتاد - زیرا گردن بند عاریتی را در گردنِ خود ندید *

شوهرش که هنوز البسۂ خودش را تماماً نکشیده بود ازیں حالت زوجۂ خویش بتحیّر افتاده پرسیده که :-

"خیر باشد چرا چنیں شدی ؟

ماطلیه دستهایش را برداشته بحالت بیخودانه چنیں جواب داد ؟

"گردن بندے را که از مادام فروستیر گرفته بودم گم کرده ام"

شوهرش نیز ازیں خبر دهشت اثر بحال مجنونانۂ جنوں زدۂ در آمده گفت :-

"آه ! .... چه گفتی ؟ اینچه سخن است ؟ ...."

بعد ازاں درمیانِ بالاپوش، و دردونِ اوتاق، و زینه ها و میان کوچه را بدقّت تمام جستجو نمودند - ولے از گردن بند اثرے نجُستند - شوهرش گفت :-

"آیا در وقتِ خروج، از خانۂ میزبانِ ما میدانی

که در گردشت بود یا نه؟"

ماطلیده گفت "بلے - بلے در وقتیکه از نزد بان دالان فرو مے آمدم خوب میدانم در گردنم بود"

شوہرش گفت - پس معلوم است که در عرابه اُفتاده است - زیرا اگر در راه مے اُفتاد صدایش را مے شنیدیم"

زوج و زوجه بروے ہمدیگر نظر دوختند مدتے مدہوش و مبہوت ماندند

پس برخاستند کیفیّت مسئلهٔ خودشان را بنظارتِ ضبطه اخبار نمودند

ماطلیده بیچارهٔ خلاص این بلیّه تا که ظہور بچار چشم انتظار منتظر میبود - تا آنکه وقت شام شوہرش بخانه بیامد - چہرهٔ گلگونش از اوّل زیاده تر زرد گشته، لبہاے خشکش زیاده تر تفسیده بود - چونکه جملهٔ تدابیر او ناکارگر و بے ثمر اُفتاده بود

شوہرش ماطلیده را بگفت - حالا میباید که تذکرهٔ از براے رفیقهٔ خودت بنویسی و بگوئی که گردن بندتان شکست یافته بچند روز محتاج تعمیر است - ہرگاہے که از نزد زرگر بیاید اعاده خواہد شد

ماطلیده نیز بر موجب گفتهٔ شوہرش تذکره را نوشته برفیقهٔ خویش بفرستاد

بریں واقعۂ یکهفته مرور نمود - از گردن بند هنوز یک اثرے ظهور نه نمود - پس سراسر قطع اُمید گردند *

در صرفت این مدّت افسر نوجوان بحالت پیر ناتوان رجعت نموده بود - ماطلیه بیرون چهره نیز مانند گلے که از یک هفته از ساق گلبن خویش جدا شده افتاده باشد پژمرده و آزرده گشته بود *

شوهرش گفت - ماطلیۂ من ! حالا برائے ما هیچ چارۀ باقی نماند مگر اینکه مثل آنرا خریده تادان بدهیم *

روز دوم محفظۂ گردن بند مذکور را باخود برداشته بسوے بازار روانه گشتند - و از دکان بدکان گردیدن گرفتند - و برائے یافتن نظیرۀ گردن بند مذکور هیچ یک دکان جواهر فروش را نگذاشتند *

نهایت الامر در یکے از دکان هائے بازار جوهریان نظیر گردن بند گم کردۂ خود شان را بجستند - از قیمتش سوال نمودند چهل هزار فرانک طلب نمود *

بزحمت بسیار به سی و شش هزار فرانک فرو آوردند - و به جواهر فروش نیاز آوردند که تا تدارک نمودن پول سه روز گردن بند مذکور را بکسے نفروشد *

جمیع ثروت و اقتدار شوهر ماطلیه که از پدر میراث یافته به هجده هزار فرانک بالغ نمیشد که ما بقئے آنرا نیز باید بقرض تدارک بکند *

روز دیگر بوام گرفتن مشغول گشتند. در عرض دو سه روز بسودهای بسیار فاحش از هر گونه مردم مقروض گشتند. بسی سندها بر خود نوشتند، و الحاصل بهزار گونه جانکنی پول مذکور را تدارک نموده توانستند. اینقدر قرض خود شانرا چسان ادا خواهند توانست محض از برای بدنام نشدن از هر گونه سعادت و رفاهیت محروم گشتن خود شان را بچشم گرفتند تا آنکه سی و شش هزار فرانکی که جمع کرده آورده بودند شماریده گردن بند مذکور را بگرفتند.

روز دوم ماطلید گردن بند تاوان خریده را برداشته بخانهٔ مادام فروستیر رفیقهٔ خویش برفت و بصاحبش تسلیم نمود.

رفیقه اش بی آنکه محفظه را باز کند برداشته در صندوقچه اش بنهاد. قلب ماطلید بشدت مضطرب میبود، زیرا که اگر رفیقه اش تبدیل شدن گردن بند خویش را فرق و درک بکند آیا چه خواهد گفت؟

طبعاً دزد خواهد گفت: ......

ماطلید بیچاره ازین تاریخ به ایام نافرجام ضرورت و احتیاج قدم بنهاد. لکن بصورت بسیار مردانه بدین مصیبت و فلاکت ناگهانی سینه اش را سپر نمود. همه خواهشاتش را فراموش کرده بود. چه چاره؟ برای

ادا کردن قرضے کہ بداں گرفتار آمدہ بودند بدیں
حال پُر ملال تحمّل شاں لازم بود۔ خدمتگار ہاے
خود شاں را جواب دادند۔ اقامتگاہِ شاں را تبدیل
نمودہ در محلۂ فقرا یک خانۂ بسیار مختصر کرایہ نمودند
ہرگونہ خدماتِ بیتیّہ را حتّٰی آش پزی را نیز ماطلبیہ
خود اجرا مے نمود ہر شب قبل ازانکہ بخواب کند بہ
آں دستہاے بلّور دیگہا و کاسہ ہاے آلودہ را مے شست۔
و صابی ہا و لتہ ہا را خشک میکرد۔ صبحہا زود از خواب
برخاستہ خاک جاروبہاے خانہ را بکوچہ مے انداخت۔
و آبے کہ لازم میبود بالا میکشید۔ امّا وجودِ نازنینش
چوں باینقدر خدماتِ شاقہ مالوف نبود لاجرم در دو
سہ درجۂ زینہ یکبار آفتابہ ہاے آب را گذاشتہ نفس
راست مے نمود۔ در حالتیکہ یک البسۂ کہنہ دہاتیاں
در بر میداشت سبدے بدست گرفتہ نزدِ نانبا و
بقّال و قصّاب میرفت۔ و اشیاے لازمۂ خودش را
مے خرید۔ و بسببے کہ یکدو فلوس ارزان تر بخرد
مجادلۂ دور و دراز با دکانداراں مے نمود۔ شوہرش نیز
بعد ازانکہ از خدمتِ عسکریۂ خویش فارغ مے گشت
شبہا تا بصبح کوشش نمودہ بہ اجرت دفترہاے بعضے
تجّار را مینوشت ٭

و الحاصل مدّت ہفت سال بدیں حال پُر ملال

زندگانی کردند - در ظرف این مدت قرضے کہ بداں گرفتار بودند بمعۂ سودہائے فاحش آں ادا گردید ۔

یک روز یکشنبہ بود کہ بمناسبت لطافت ہوا ہر کس بہ تفریح مے بر آمد - ماطلید نیز برائے کشپ تنفس بسوئے جادۂ عالی (شانزہ لیزہ) کہ از جادہ ہائے باصفائے شہر پاریس است بر آمد - در انجا یک زنے بسیار آراستہ و پیراستۂ را بدید کہ با پسر کوچک خویش گردش مے نمود - ماطلید، زن مذکور را بیک نظر بشناخت - مگر آں زن رفیقۂ او مادام فروستیر بود - اما ماطلید در اوّل امر نخواست تا خود را بدو بشناساند - دریں خصوص قدرے تامّل نمود - ولے دانست کہ ایں تردّد او نا بجا است - چرا خود را بدو نشناساند؟ زیرا گردن بندش را دادہ و قرضیکہ ازاں رہگذر جمع آمدہ بود ہمہ را ادا نمود - حالا ہمہ سرگزشت خود را بے قیدانہ حکایہ مے تواند کرد ۔

بنابریں بہ مادام فروستیر نزدیک شدہ گفت :-

"مادام! صباح شریف تاں بخیر باد!"

مادام فروستیر ماطلید را نشناخت - و از چنیں خطاب لاابالیانۂ زن دہقاں نما بحیرت ماندہ گفت :-

"مادام! من شما را نمے شناسم - بلکہ مرا بدیگرے غلط کردہ باشید" ۔

ماطلید گفت " خیر - خیر! چرا غلط کرده باشم -
من رفیقهٔ مکتب شما ماطلیدہم "
رفیقه اش ازین سخن بکمال حیرت افتاده فریاد
بر آورده گفت :-
"آه! بیچاره ماطلید - احوالت چه قدر تبدل کرده!"
"گفت - بلے بلے! از وقتیکه شما را ندیده ام تا
بحال بسے بد روزہا کشیده ام - بانواع فلاکتہا گرفتار
آمده ام - و هم سبب همهٔ فلاکت ہاے من توئی"
مادام فرستیبر گفت "این چه سخن است؟ من
چسان سبب فلاکتت گردیده ام؟"
ماطلید گفت "آیا بیادت نمے آید که از شما
گردن بندے عاریت کرده بودم"
فرستیبر گفت "بلے! چه شد!"
ماطلید گفت " این است که من آن گردن بند را
گم کرده بودم "
فرستیبر گفت "چسان گم کرده بودی! آیا فراموش
کرده که گردن بند مرا آورده بمن اعاده نمودی؟"
ماطلید گفت "بلے راست است! ولے آن گردن بند
شما نبود - بلکه یک دانه نظیر و مانند آنرا بتاوان
خریده بشما دادم - حالا تمام ہفت سال است که
ازین رہگذر بفلاکت گذر اوقات مے نمایم - ما چونکه

توانگر نبودیم البته خواهید دانست که برای تاوان آن چقدر مشکلات کشیده خواهیم بود. بهر حال الحمد لله حالا همهٔ آن قرضها را ادا نمودیم - چه باید کرد به قسمت خویش راضی ایم.»

مادام فروستییر بحیرت افتاده بعد از قدری تأمل و تفکر گفت «وای! مگر آن گردن بندی که بمن اعاده نمودید از من نبود - تاوان آن بود؟»

ماطلید گفت «بلی! شما بفرق آن نفهمیدید و نه پرسیدید - چونکه گردن بند شما خیلی مشابهت داشت.»

مادام فروستییر ازین سخن سراسر متغیر و متأثر گشته هر دو دست ماطلید را گرفت و بصورت متأثرانه گفت:

«آه ماطلید بیچارهٔ من! چرا در آنوقت این سخن را بمن نگفتی و درین قدر مدت چرا یکبار این حوادث را بمن اخبار نه نمودی! چونکه گردن بندیکه از من عاریت گرفته بودی الماس اصل نبود. بلکه از سنگهای الماس نما ساخته شده بود من آن را به پنج صد فرانک خریده بودم!»

حال مادام ماطلید در یک روز بگرفتن گردن بند و فروختن آن و پنج صد فرانک مادام فروستییر را دادن باز از فلاکت بسعادت مبدل شد.

محمود طرزی

تیاتر

سرگذشت شاه قلی میرزا

اسامی اعضای مجلس

شاه مراد میرزا - حاکم کرمانشاه -
شاه قلی میرزا - برادر بزرگ و مهمان او -
ایرج میرزا - پسر حاکم کرمانشاه -
نامور خان - از ارکان کرمانشاه و کلانتر عملی -
شریف آقا - رفیق و ندیم و هم شکار ایرج میرزا
و کدخدا مرتضای علی -
شفیع بیگ - پیشخدمت حاکم -

مجلس اول

شاه مراد میرزا حاکم (بشفیع بیگ پیشخدمت) - شفیع بیگ شاهزاده مهمان ما است - درست متوجه باشید بد نگذرد بشاهزاده ٭

شفیع بیگ - بلی قربان چشم البته کار نوکر خدمت است ٭

شاهزاده حاکم - خیر بلی قربان، تنها کافی نیست -

ایرج میرزا میداند این شاهزاده مردیست بسیار مشکل پسند و باریک بین امّا احمق و زود رنج - باید با احتیاط حرکت بکنی برادرِ من اشتہ (?) مهمان اشت مبادا رنجش بهم رساند ؛

شفیع بیگ - قربان بیست سال اشتہ در ظلِ رأفتِ سرکار نوّاب والا تربیت یافتہ ام و اُمیدوارم کہ این قسم خدمات ازین بندہ برآید انشاء اللہ در کمال خوشنودی و امتنان تشریف خواہند برد خاطر جمع باشید ؛

شاہزادہ حاکم - خوب اشتہ - بِرو سرِ خدمت و درست متوجہ باش ؛

شاہ قلی میرزا - (از خواب برمے خیزد صدا مے کند) بچہ‌ها ؛

شفیع بیگ - بلے قربان ؛

شاہ قلی میرزا - آقا شفیع بگو چاے بیاورند ؛

شفیع بیگ - بلے قربان ؛

شاہ قلی میرزا - (ہمین کہ چشمش بہ اسباب چاے میافتد) - بہ شاہ مراد میرزا عجب اسباب ہاے خوب قطعہ تحصیل کردہ اشتہ این پسرہ از طفولیت ہمین طور حریص و دُنیا دار بود ؛

شفیع بیگ - بلے قربان شاہزادہ بسیار سلیقۂ خوب دارند ؛

شاه قلی میرزا ـ بلے البتہ دولت و مداخل مرد را با سلیقہ و درشتکار میکند ـ دہ سال حکومت کرمانشاه شوخی نیست من سال دوازده ماه یا با شخص اول دولت کشاکش تنبول دارم یا با مستوفی ہائے گرگ آدم خوار زد و خورد رسوم دارم آه آه وائے وائے چائے بده ٭ (چائے مے دہد)

شاه قلی میرزا ـ آقا شفیع ما چائے چہ رنگ میل میکنیم بگذار چائے بریز بسر فنجان و ہم پُر شیرین ٭

شفیع بیگ ـ قربان آقائے ما ہم چائے را این طور پُر شیرین میخورد ٭

شاه قلی میرزا ـ بچہا قلیان بیارید ٭

شفیع بیگ ـ قلیان حاضر است ٭

شاه قلی میرزا ـ عجب نارجیل قشنگ و ملوس است این قلیان برائے راه بغداد خوب است. نہ برائے اینجاہا کاش شاه مردان میرزا این را بما ہدیہ میداد ٭

(قلیان را مے کشد)

اُه اُه اُه بگو از آبدار خانہ سرنہ دان ما را بیاورند ٭

شفیع بیگ ـ قربان آقا جان ایرج میرزا اینقدر ہائے

شرفیابی حضور دارد ٭

شاه قلی میرزا - آفتابه لگن بیار ٭

شفیع بیگ - قربان حاضر اشت ٭

شاه قلی میرزا - آقا شفیع بیا جام را بردار و نزدیک ریش ما نگاه دار این طور گردن ما درد میاید ٭

ایرج میرزا مرخص اشت بیاید ٭ (ایرج میرزا راے بیند بسم الله آقا ایرج بنشین احوالت خوبست پدرت چکار میکند ؟

ایرج میرزا - شاهزاده دیوانخانه تشریف بردند دو نوح از طهران خواشتند بودند امروز جیره مواجب آنها را میپردازند ٭

شاه قلی میرزا - بخورید مداخلهاے کرمانشاهان را بخورید تنها تنها ٭

ایرج میرزا - خان عمو مگر گزگهاے طهران امان میدهند که کسے بتواند مداخل ها را تنها تنها بخورد یکے میگیری ده تا باید داد - الحمد لله سرکار شما از حالت طهران بهتر از همه اطلاع دارید ٭

شاه قلی میرزا - آقا ایرج حالا این حرفها بگوش ما میکشی که پدرت با این عذرها قرض مارا ندهد و در این سفر مدد بحالت ما نکند و از سوغات و توشهٔ راه چشم بپوشم و حال آنکه این

اوقات برائے ما بسیار کار مشکل شده است -
و دو سه هزار تومان قرض داریم ؛

ایرج میرزا - (آهسته) - خیلے خوب کم نه دو سه هزار تومان ؛

شاه قلی میرزا - هاں میرزا خوش آمدی از حالت ما اگر موقع شد به پدرت شرح حالے بگو ؛

(میرزا میرود و از یک جانب شاهزاده حاکم داخل مے شود)

شاهزاده حاکم - ایرج میرزا بیا به بینیم نزدیکتر بیا بگو به بینیم خان عمو در چه کار است و چه خیالے از برائے ما دارد ؟

ایرج میرزا - قربان خان عمو را میفرمائید عجب خیالها بافته است - الآن میفرمود شاهزاده باید امسال از ما مراعات بکند دو سه هزار تومان قرض بالا آورده ایم البته بقدر هزار تومان هم سوغات و خرج راه توقع داشت ؛

شاهزاده حاکم - چه میگوئی ایرج میرزا دو سه هزار تومان !

ایرج میرزا - والله بسر مبارک سرکار همیں طور است که عرض کردم خلاف ندارد و مشکل هم باین طورہا حالاہا دست از شما بردارند از شفیع میرزا معلوم خواهد شد که خان عمو چه خیالها بافته است ؛

شاهزاده حاکم - عجب گیر افتاده‌ایم نمیدانم چه باید کرد اگر بدهی این رفتم ها ممکن است و اگر ندهی برادر است مهمان است ای بابا چه برادری چکاری چه روزگاری آخر من خودم هم آدم عیال دارم زندگی دارم ٭

ایرج میرزا - حالا دیگر غصه این چیزها را نباید خورد اگر مرخص بفرمائید من خان عمو را شوخی بطور خوب از سر شما رفع میکنم ٭

شاهزاده حاکم - یقین از آن بازیهاے کار عمل نه خیر این مردکه سفیه است میرود در طهران قصه خوانی از براے من میکند ٭

ایرج میرزا - قربان قصه خوانی کدام است این موجودیکه من دیدم هرچه بدهید از شما راضی نخواهد رفت در این صورت چه لزومے کرده است عبث هم پول برود هم آبرو ٭

شاهزاده حاکم - خوب حالا بگو ببینم چه خواهی کرد ؟

ایرج میرزا - هیچ چند روزے خان عمو را بهواے شکار و گردش میبرم بطرف سنقر و بلوکات در آن جاها البته کارے پیش خواهد آمد که خان عمو مشغول بشوند و از این خیال بیفتند ٭

شاهزاده حاکم - ها ها ها فهمیدم پسر مرد بیچاره را

ببری میان مردم اوضاع از برایش بچینی ٭

ایرج میرزا - خیر شما عرض مرا بشنوید ضرر نخواهید دید امشب بعد از شام درمیان صحبت از شکارگاههای سنقر گفتگو درمیان بیاورید خان عمو مائل خواهد شد همینکه بارین صرافتها افتاد آن وقت هزار تومان هم از مالیات سنقر از بابت خرج راه بشاهزاده حواله بفرمائید این فقره ایشان را بیشتر حریص مینماید میل میکند باید آن وقت خدمت از بنده نشده از سرکار ٭

(پرده انداخته مے شود)

مجلس دوم

ایرج میرزا - شفیع بیگ بیچ بگو - الحمدلله چند روزیے مشغولیت و اسباب خنده از برائے ما پیدا شد خان عمو را ببریم به سنقر - هشیار باش - هر کاری من باشاره نشان میدهم معلوم است که چه خواهد بود شما پشت سرش را بیاورید بطور بچگی دانستی چه گفتم یا نه حالا زود ناصور خان و شریف آغا را حاضر کن ٭

ایرج میرزا - (به ناصور خان و شریف آقا) - اے رفقا بیائید مژده خوب دارم خیلے دلتنگ بودیم خداوند اسباب

مشغولیات رسانیده خان عمو را میبرم سنقر کارها باهم داریم ٭

نامورخاں - بلے خداوند همیشه یکے دوتا ازینها میرساند عیب ندارد - این هم کاریست ٭

ایرج میرزا - نامورخاں چه میگوئی هیچ کس مثل این ریش دراز احمق نمے شود ها ها ها ها به مرگ تو تماشائے میشود بازیها بسرش در بیاوریم که نقل مجالس بشود حتے میرزاها قصه نویسی نمایند همین الآن برخیزید شما سوار شوید بروید بسنقر باقا جان یاور هم بگوئید که سه دسته سرباز با بالاچیها و موزیکانچیها عصری روانه نمایند سرراه شما هم آنجا باشید تا ما برسیم - نامورخاں در آنجا کلانتر و شریف آقا کدخدا مرضا نامیده خواهند شد ٭

شریف آقا - قربان روزیکه وارد میشوید دستور العمل و تکلیف چه چیز است ٭

ایرج میرزا - روزیکه وارد میشویم شما و کلانتر با دویست نفر سوار در یک فرسخے استقبال میکنید - نزدیک به آبادی سربازها از دو طرف صف میکشند و رعیتها نیز بهماں طور دو صفه درکنار راه میایستند به محض رسیدن سرباز بطور نظام سلام و پیش فنگ میزنند و رعایا دو رأس

گوسفند در هانجا قربانی میکنند و دو گوسفند هم دم در وقت پیاده شدن میکشند و السلام الآن بروید ؛

(شاه قلی میرزا داخل مے شود)

ایرج میرزا - (به شاه قلی میرزا) - خان عمو بسم الله همه منتظر سرکارند نوکر و اسب و بار و بنه همه آماده اند ؛

شاه قلی میرزا - بلے هرچه زود تر سوار بشویم زود تر بمنزل خواهیم رسید یا الله بسم الله الرحمن الرحیم ؛

ایرج میرزا - خان عمو سنقر بسیار خوب جائے است و خیلے مداخل دارد چه فائده مردمان مفسد و شریر دارد و هر روز در صدد افساد هستند تا یک دو نفر بکشتن بدهند و اگر این یک عیب را نداشت چقدر خوب بود ؛

شاه قلی میرزا - پس پدر تو چه کاره است از عهده چهار نفر رعیت بے سر و پا هم نمیتواند بیاید پس چه مصرف دارد ؛

ایرج میرزا - خان عمو جان پدر مرا میفرمائید که دل من از دست مسامحات ایشان یک پارچه خون شده است هرچه آن پدر سوخته سنقریها افساد و شرارت میکنند همه را بسکوت و مدارا میگذراند شما تصور بفرمائید حالا آخر سال است سنقریها

نصف مالیات را نپرداخته اند هر روز شرارت
و معرکه و چوب هیچ جا نمیرسد *

شاه قلی میرزا - چه فائده ما که در نظم و نسق عدل
نداریم در طهران میخواهیم و پدر تو با آن بیعرضگی
حکمران کرمانشاهان میشود داد و بیداد چه دنیاے
سفله پرستی تف بر تو *

ایرج میرزا - خان عموجان الحمد لله خوب شد که
سرکار تشریف آوردید من از غصه دق کش شده
بودم حالا میرسیم منزل شما درست ملاحظه بفرمائید
به بینید میشود که عمارت و اوضاع و زندگی
یکنفر کلانتر پدر سوخته از جمیع جهات بیشتر و
بهتر از اوضاع حاکم ولایت باشد همین یک فقره
عمارت خالی کلانتر را مشاهده بفرمائید آن وقت
بدانید بنده چه میکشم *

شاه قلی میرزا - ایرج میرزا شرط باشد یک ماه حکومت
این جا را بما بدهند اگر اطفال در گهواره از ترس
ما بخواب رفتند هر چه میخواهی بمن بگو حاکم ترس
و ملاحظه از رعیت یعنی چه *

(بتغیر تمام مے پرسد)

آیا میر غضب همراه اشرف ؟

ایرج میرزا - خان عموجان تصدقت برم فراش و

میر غضب هر چه بفرمائید حاضر است این قدر هست که پدر من میداند حکومت سنقر و کلیائی بموجب فرمان شاه مال من است پیشکش میکنم بسرکار هر چه مصلحت میدانید بفرمائید اقلاً مالیات من وصول مے شود از دشمن اشرار چندے آسوده بعیش خود میروم ۔

شاہ قلی میرزا۔ خیر تو آسوده باش در این سفر من درس بپدر تو و رعیت بدهم تا دنیا هست حاکم و رعیت تکلیف خود شان را بدانند و یاد بگیرند حاکم کیست و حکومت چه ۔

ایرج میرزا۔ (از اسب پیاده میشود مے آید دو دست شاه قلی میرزا را مے بوسد)

تصدق سرکار خان عمو همین طور است که میفرمائید سنقر و کلیائی همه پیشکش خاکپاے سرکار بلکه انشاء الله امسال در ظل تربیت سرکار نواب والا بصیرتے از براے این خانه زاد حاصل شود ۔ و عموم اهالی آسوده بشوند ۔

(در یک فرسخے شهر سرسوار پیدا و نمایان کلانتر و کدخدا ممرضا با دویست نفر سوار رسیده از دو طرف صف کشیده میشود تا شاهزاده میرسد) ۔

ایرج میرزا۔ (پیش مے آید و معرفی مے نماید) ۔خان عمو

این کلانتر و آن یکے کدخدا ہمرضا است پیشواز
آمده اند ٭

شاه قلی میرزا ۔ احوالت خوب است کلانتر شاہزاده
ایرج میرزا تعریف و توصیف شما را در راه زیاد
کرده است انشاء الله ما نیز التفاتہا خواہیم فرمود
بشرطیکه خدمات دیوانی بصدق بانجام برسد ٭

کلانتر و کدخدا ہمرضا ہر دو باہم ۔ خداوند سایۂ
سرکار نواب والا را از سر این فقرا کم نہ گرداند
و بر عظمت و شوکت و اقبال بیفزاید ٭

(نزدیک به آبادی رعایا از دو طرف راه صف کشیده
سربازہا سلام نظامی کرده و رعیتہا قربانیٔ گوسفند
میکشند دعا و ثنا گویان در کمال شکوه و جلال شاہزاده
را داخل عمارت مے کنند) ٭

شاه قلی میرزا ۔ (خطاب بایرج میرزا) ۔ ایرج میرزا
اوضاع این ولایت بنظر ما منظم نمے آید ۔ بوے
شرارت و افساد از اینجا بدماغ میرسد ۔ این فقره
باہالی سنقر پوشیده نماند که مثل شاه مراد میرزا
ما از تقصیرات این مفسدین اغماض نخواہیم داشت
و سکوت نخواہیم کرد بلکه یک تقصیر را دو تنبیه
خواہیم نمود ۔ بے نظمی در ولایت یعنی چه ما قانونہا
در باب نظم ولایت مے نویسیم و اجراے آن را

از کلانتر میخواہیم و اِلّا آدم کُشتن اشکال ندارد و ثانیاً کلانتر این را ہم بداند کہ تا دہ رُوز مالیات اِمسال تا دینار آخر بلا حرف باید وصول شود۔ تمام و کمال بدون نقص و نقصان عُذرے نمے پذیریم البتہ حکماً میگیریم ٭

کلانتر و کدخدا ممرضا۔ (ہر دو بآواز بلند مے گویند)۔ اِنشاء اللہ تعالےٰ در کمال عبُودیت و بندگی اِطاعت خواہد شد ٭

نامور خاں و شریف آقا۔ (ہر دو در خلوت مے آیند خدمت ایرج میرزا)۔ قُربان بہ بازی بسر ما آوردۂ این مرد کہ واقعاً سفیہ است انکار میکنی راستی راستی فرمان قتل ما آوردہ است ٭

ایرج میرزا۔ ہا ہا ہا رُفقا ہیچ نگوئید بخدا خُوب آوردمش ٭

نامور خاں و شریف آقا۔ سفاہت تماشا کنید۔ این بابا باور کردہ است کہ عمارت شاہی مال کلانتر است خُوب اگرچہ اینجا را ندیدہ است آخر عقل ممیز این چیزہا ست کے رعیّت این طور عمارت شاہانہ دارد بہمیں خیالہا دُور نیست بد سلُوکی نماید فحش محش بدہد بہا ہا ٭

ایرج میرزا۔ اے بابا فحش محش چہ چیز است مگر

شما بچہ ہستید بگذارید چند روزے شاہزادہ باں دماغ و ما باین خیالہا خوش باشیم چہ عیب دارد ؛
(صدا مے کند بچہا یکے شفیع بیگ را بیاورد)

شفیع بیگ۔ (تبسم کناں داخل میشود سر فرود مے آورد)۔ قربان بد اوضاعے پیش کشیدہ اید بخدا دور نیست این مرد آدم طناب بیندازد این قدر ہم آدم سفیہ مے شود ؛

ایرج میرزا۔ شفیع بیگ آں موقع کہ من منتظر بودم رسیدہ اشت حالا دیگر اول بازیشت۔ کاریکہ از شما میخواہم این اشت میروی خدمت خان عمو صحبت متفرقہ میداری و در این بین ہا گفتگوے عیش و عشرت و آوازہ و رقص سوزمانیہا را تعریف بکن طورے باشد کہ خان عمو میل بکند یکشب مشغول عیش و تماشاے رقص سوزمانی ہا را بکند ہمیں کہ کار باینجا کشید بگو ایرج میرزا طاؤس نام رفیقے دارد کہ در رقص و آواز عدیل ندارد۔ خان عمو بوساطت تو اورا حکماً از من بخواہد بعد ازاں تو کارہ نداشتہ باش و تماشا کن ؛

شفیع بیگ۔ ماشاء اللہ دماغ دارید شاہزادہ جان این پیرمرد سوزمان میخواہد چہ بکند ؛

ایرج میرزا۔ برو خام مشو اینہمہ اوضاع از برائے این روئے کار آمدہ است کہ بخندیم ۔

(شفیع بیگ بیروں مے آید یکسر مے رود خدمت شاہ قلی میرزا سر فرود مے آورد)۔

شاہ قلی میرزا۔ ہاں شفیع بیگ کجا بودی در شہر چہ خبر است مردم از آمدن ما چہ میگویند تازہ کہنہ چہ ہست ؟

شفیع بیگ۔ قربان مردم را بیفرمائید از نظم سرکار والا و از فرمایشات کہ شنیدند چناں تزلزل دارند کہ گویا اینہا از اول حاکم ندیدہ بودند و این اولش است نفس نمے کشند از ترس ۔

شاہ قلی میرزا۔ ہا ہا ہا ہنوز چہ دیدہ اند من میگذارم این کلانتر فلاں فلاں شدہ باین دماغ باشد تو ببیں آقائے تو کہ شاہزادہ است و حاکم بقدر یک کلانتر اوضاع دارد ؟ این عمارت باید مال حاکم ولایت باشد نہ از کلانتر پس اینہا ہمہ از سستی و بے حالی آقائے تو است ۔

شفیع بیگ۔ قربان بسر مبارک سرکار درست میفرمائید ماشاء اللہ اگر کار سی سال است اینہا را میشناسد این کلانتر کہ بنظر شریف مے رسد سالے شش ہزار تومان فقط از سوزمانیہا میگیرد تا چہ رسد

بدیگران البتہ از مداخلہاے دیگر و عوارض و شر و شلتاق اقلاً سی ہزار تومان زد و بشد دارد.
آدم باین طورہا صاحب اوضاع مے شود و الا از کجا جمع مے کند ٭
شاہ قلی میرزا - اے راستی از سوزمانیہا بگو چہ طورند آدم قابل درمیانِ ایشان ہشت کہ در نظرِ ما پسندیدہ آید ٭
شفیع بیگ - قربان سوزمانیہاے این ولایت را ہیچ جا ندارد تقریرے نیست باید دید اگر یک شب بنظر مبارک برسند معلوم خواہد شد ٭
شاہ قلی میرزا - بلے مدتے اشت کہ ما عاری از کار ہشتیم و مشغول عیش نشدہ ایم شبے را مشغول باشیم گویا عیب ندارد ٭
شفیع بیگ - خیر چہ عیب دارد دنیا محلّ خوش گذرانی اشت ہمہ عمر را بامرِ حکومت و زحمت مردم نمیتواں گذرانید گاہے فراغت و عشرت ہم لازم اشت اما بشرطیکہ بفرمائید شاہزادہ ایرج میرزا طاؤس رفیقِ خودش را کہ بسیار دوست دارد و خوب میزند و خوب مے خواند و خوب میرقصد بیاورد اگرچہ مشکل اشت ٭
شاہ قلی میرزا - یعنی طاؤس اینقدرہا قابل اشت ٭

شفیع بیگ - طاؤس حقیقتاً طاؤس قیامت اشت ٭
شاد قلی میرزا - پس واجب شد دیدنش ہمین الآن برو بپش ایرج میرزا بگو شاہزادہ فردا شب مخصوصاً مہمان شماست سوز مانیہا خبر بدہشد بیایند مخصوص طاؤس ہم باید باشد عذر نمے پذیرم ٭
شفیع بیگ - (بتعجیل بیرون مے آید خوشحال مے رود نزد ایرج میرزا) -
قربان کار درشت شدہ سرکار خان عمو درشت شق کردہ حکماً فردا شب طاؤس را میخواہد ٭
ایرج میرزا - حالا خوب شد حالا خوب شد شفیع بیگ زود تر بفرست یارہا را خبر کنند ناتور خان و شریعت آقا را ہم مژدہ بدہ بگو حاضر باشند برائے خندہ ٭

(پردہ انداختہ مے شود)

مجلس سوم

ایرج میرزا - (وقتیکہ شاد قلی میرزا سرگرم بادہ بود خود را بہ پہلوئے طاؤس رسانیدہ مے گوید) -
ہمین کہ مجلس خلوت شد سہ دفعہ قائم سرفہ بکن ہر وقت از حیاط صدا بلند شد چراغہا را خاموش کن و خود را بیند از بیرون در رو ٭

شاہ قلی میرزا۔ بچہا شب گذشتہ یک قلیان ہم بیاورید بکشیم و بخوابیم ٭

ایرج میرزا۔ (اشارہ بہ پیش خدمت میکند کہ قلیان چرس چاق کنید)۔

بلے قربان قلیان میل بفرمائید بندگان ہم مرخص بشوند۔ خدا حافظ شما ٭

(بیرون آمدہ ناشورخاں و شریف آقا را حاضر کردہ دستور العمل میدہد ہماں طور درمیان حیاط منتظر وقت اشنت)۔

شاہ قلی میرزا بہ طاؤس۔ برخیز لباسہاے مرا بکن ٭

طاؤس۔ بچشم ٭

(بر میخیزد زمزمہ کناں پا را برمیدارد و با رقص آہستہ رختہاے شاہزادہ را یکے یکے میکند و مے اندازد دور۔ سہ دفعہ سرفہ بلند میکند ناگاہ باشارۂ ایرج میرزا از توے حیاط سی چہل تیر تفنگ خالی مے شود و از بالاے پشت بام خوابگاہ شاہزادہ پانزدہ نفر چوبہاے کلفت در دست بزمین میزنند و پا بر زمین میکوبند از این طرف بآنطرف بام میدوند۔ صداے۔ آی دزد آی دزد بلند و طرپ طرپ صداے مے پیچد۔ توے خلوت کہ در و دیوار بلرزہ درمے آید طاؤس جلد برخاستہ چراغہا را خاموش مے کند و رختہاے شہزادہ را برمے دارد و

در میرود شاہزادۂ دلاور از ترس افتادہ و غش میکند) ؛

ایرج میرزا - (چراغ بدست مے آید) - اے پدر سوختہ ہا چہ خبراست چہ معرکہ است ؟

ایرج میرزا بشفیع بیگ - آخر این چہ صدا بود چہ شدہ است باید فہمید ؛

شفیع بیگ - خیر قربان نقلی نبودہ است من تحقیق کردم وقتیکہ سرکار تشریف بردید - بہ قراولہا میسپارید کہ درِ خلوت را بستہ درشت متوجہ باشند - دزدی دغلی مبادا در اوّل ورود شاہزادہ و چنین شبے اتفاقے بیفتد - از قضا قراول بہمین خیال خوابش میبرد و نفس مے شنود چشمش را باز میکند یک سفیدی مے بیند - سگ سفیدے از دیوانخانہ میآید و میرود بآنطرفہا چون قراول خواب آلود بودہ بخیالش آدم است یا دزد است این بود کہ چنین شدہ است ؛

(باین حرفہا شاہ قلی میرزا بحال مے آید)

ایرج میرزا - خان عمو چون امشب از اینجا صدائے بلند شدہ است فردا انشاء اللہ سلام نشستہ یک قدرے مردم را بترسانید ؛

شاہ قلی میرزا - بلے بلے یک ہمچو چیزے ضروری است ؛

ایرج میرزا۔ جا ہم دارد این پدر سوختہ کدخدا ممرضا
باکلانتر بد شدہ اشت در ایصال مالیات اخلال
مے کند ؛
شاہ قلی میرزا۔ بلے وقت اشت باید پدر این
دو نفر را در آورد۔ شفیع بیگ صُبح زود کدخدا
ممرضا را حاضر کن ؛
(یکدفعہ کدخدا ممرضا از دور پیدا میشود شاہزادہ بصدائے بلند)
اے پدر سوختہ مفسد از این کارہا دست بردار ؛
الاّ بجانِ ایرج سرت را میبرم ؛
کدخدا ممرضا۔ خیر قربان بسرِ مبارک ..... بندہ ....
آخر ..... خلوت عرض میکنم ؛
شاہ قلی میرزا۔ اینجاہا ..... تا من ..... تو را .....
(ایرج میرزا برمیخیزد بُرود کہ مردم پراگندہ شوند)
کدخدا ممرضا را بگوئید بیاید ؛
(کدخدا ممرضا مے آید)
عرض کن چہ میگوئی ؛
کدخدا ممرضا۔ قربانت شوم من نوکری کردہ ام چنین
نیست کہ من از این رسومات بے اطلاع بودہ باشم
امّا چہ کنم تقصیر سرکار ایرج میرزاست کہ از اوّل با این
کلانتر رو دادہ اشت حالا باو ہم اعتنائے نے کند
مالیات را بمن واگذارید بفرمائید چہار صد تومان

بسرکار نواب والا پیشکش میدہم صد تومان باید
میرزا پنجاہ تومان بشفیع بیگ نوشته میدہم تا
بیست روز دیگر دیناری از مالیات نماند +
شاہ قلی میرزا - بردار نوشته شش صد تومان باسم
من بنویس بده ببیست روز زیاد اشت تا پانزده
روز باید برسانی البتّه بدون خلاف +
(کدخدا ممرضا قلم بر میدارد ، نوشته ششصد تومان به
اسم شاہ قلی میرزا مینویسد و مهر میکند و دید -
شاہزادہ نوشته را میگیرد و ضبط میکند) +
این کلانتر بسیار آدم بد ذاتی بوده اشت +
شفیع بیگ - بلے همین طور اشت که میفرمائید - نظر
سرکار والا کیمیاشت خوب میشناسد آدم را انصافاً
کدخدا ممرضا آدم اشت چه دخل دارد +
شاہ قلی میرزا - ہاں آقا شفیع دیدی دنیا چه خبر اشت
برو به آقات بگو مردم این قسم حکومت میکنند -
تو مثل شما یاد بگیر بد +
شاہ قلی میرزا - (خطاب بحاضرین) - حضرات شما کلانتر و
کارگذار سنقر و کلیائی را ملاحظه بکنید سوای تغلّب
و افساد و خیانت بدیوان خیالے ندارد و آخر
خود را بکشتن خواہد داد خدا بکند در وشت ما
اتفاق نیفتد +

کلانتر - قربان بخدا سرکار را شنتبه کرده اند من دشمن دارم در کار دیوانئے من اخلال میکنند این کدخدا ممرضا نمیدانم ...... چه عرض ...... تا

(شاه قلی میرزا پا میشود قدرے راه میرود که مردم پراگنده و خلوت بشود کلانتر پیش مے آید و عرض مے کند) ٭

قربانت شوم بفرمائید شفیع بیگ هم حاضر بشود آنهم عرائض خانه زاد را بشنود ٭

شاه قلی میرزا - عیب ندارد شفیع بیگ را صدا کنید ٭

(شفیع بیگ مے آید)

کلانتر - آقا شفیع بیگ شما خوب از وضع امورات این ولایت اطلاع دارید بمکب سرکار شاهزاده آیا مے شود که مثل ممرضا آدمی بیاورند با من هم چشم قرار بدهند من کسے هستم که مالیات دو ساله را از جیب خود میتوانم بدهم و بکسے محتاج نباشم اما ممرضا ٭

شفیع بیگ - خیر من بارها در خیر خواهی عرض کرده ام شما کجا ممرضا کجا آنهم داخل آدمها شد ٭

کلانتر (بشاهزاده) - قربانت شوم مختصر این خانه زاد را به ممرضا نفروشید هزار تومان بسرکار دویست تومان بایرج میرزا صد تومان هم به شفیع بیگ

پیشکش میدہم و پنجروزہ ہم میرسانم بشرطیکہ تا آخر ماہ دینارے از مالیات بزمین نماند ما کدخدا مرضا لازم نداریم ٭

(شفیع بیگ زود بشاہزادہ اشارہ میکند کہ قبول کن)

شاہ قلی میرزا - بسیار خوب بسیار خوب نوشتہ ات را بنویس و مہر کن بارواح پدرم اگر از حرفت برنگشتی و خلاف نہ کردی ہرگز بے التفاتی در حق تو نخواہد شد سہل است کہ خلعت نائب الحکومگی خواہی پوشید از لیاقت ایرج میرزا ہم چشم آب نمیخورد برو برو در فکر تنخواہ باش وجہ لازم داریم ٭

کلانتر - بلے قربان چشم ٭

(سر فرود مے آورد بیروں مے آید)

(پردہ انداختہ مے شود)

مجلس چہارم

(کلانتر دہ روز دیگر خود را بشاہزادہ نشاں نمے دہد- شاہ قلی میرزا از کج خلقی بہوائے پول از حالت طبیعی بیروں میرود ایرج میرزا و شفیع بیگ را احضار میکند) ٭

شاہ قلی میرزا - ما از طہران نیامدیم کہ ایں کلانتر روباہ صفت ما را ریشخند نماید- بپدرم- فردا ناخنہایش را بیگیرم زیر چوب میکشمش ٭

(ہمینکہ کلانتر از دور پیدا مے شود)

شاہ قلی میرزا - (دو زانو راشت مے نشیند دست بریش و بیل مے کشد) -

اے کلانتر پدر سوختہ کار بجائے رسیدہ است کہ نوّاب مارا بشُل تو مسخرہ مے نماید فراش چوب بیاورید و کلانتر را بہ بندید ؛

(فراشاں کلانتر را انداختہ پایش را بفلک میگذرانند - دو سہ چوب بدروغے بچوب فلک میزنند یا نمے زنند کہ سی صد نفر الواط مزبور دست بچوب و چماق و شمشیر و طپانچہ میریزند توے حیاط فراشہا و الواط میریزند بہم و ہر وقت تیر تفنگ خالی میشود یکے دو نفر میافتند روے ہم بزمین صدائے بگیر بگیر کلانتر درمیان اینہا ہاے بکُش مے زنند ؛

ایرج میرزا و شفیع بیگ جلدی شاہزادہ را برُدہ در آنطرف کفش کن تالار درمیان خلا انداختہ در خلا را مے بندند و قفل میزنند سایستند دم در خلا کہ شاہزادہ را محافظت نمایند - الواط باشارۂ ایرج میرزا ہجوم آوردہ بطرف خلا و فریاد مے کنند ؛

شاہ قُلی میرزا - (در توے خلا از ہول جان گاہ ریش مے کند و گاہ نظرے کند و نگاہ بیہوش مے شود در ایں بین باز الواط ہجوم آوردہ در دم خلانجہ ایرج میرزا را میگیرند - شاہ قلی میرزا از سوراخ در نگاہ

میکند بزبان حال -

ایرج قربانت شوم امان اشت بچّهایم یتیم میماند ٭

ایرج میرزا - بابا مردم انصاف بدهید من چه تقصیر دارم بمن چه شاهزاده در رفت من چه خبر دارم ٭

(به الواط) - بابا جانم آرام بگیرید و قدرے حوصله بکنید شما که این بیچاره را خواهید کشت امروز نباشد فردا باشد ٭

(الواط به بهانۂ جستجو مے روند)

شفیع بیگ و ایرج میرزا - (زود درِ خلا را باز کرده و شاه قلی میرزا را گرفته بیرون مے کشند) ٭

زود باش بیا جابیت را عوض کنیم زود تند برو اے وائے خانه ام خراب حالا مے آیند ٭

شاه قلی میرزا - (پاهایش مے پیچد بهم و مے افتد و برمے خیزد و مے گوید -)

نمیتوانیم راه برویم پاهاے ما از حرکت افتاده اشت آشفیع دخیلم شاش داریم زود باش مارا بجاے برسان ٭

شفیع بیگ - (زود شاهزاده را بطویله مے رساند و با ایرج میرزا بازوے نوّاب اشرف والا را گرفته بلند میکنند میگذارند توے آخور پالانے برویش میگذارند)

شاهزاده جان دخیلم نفست در نیاید که همه بکشتن

خواهیم رفت ۰

شاهقلی میرزا - چشم شفیع جان چشم ۰

(بارشادهٔ ایرج میرزا سرباز و فراش مخلوط بهم باز هجوم میآورند بطرف طویله یکے داد میکند یکے فحش مے دہد نواب والا از زیر پالان توے آخور یکہ یکے از الواط یک تیر تفنگ خالی میکند بطویلہ یکہ یک دفعہ دہ دوازدہ اسب از صداے تفنگ ہراسان شدہ افسارہا را پارہ کردہ میافتند بہم یکدیگر را لگد میزنند و صدا میکنند ۰)

شفیع بیگ - (بحالت شاہزادہ ترحم آوردہ میدود پیش ایرج میرزا) قربانت شوخی بس است دیگر مرد کہ مرد ۰

ایرج میرزا - شریف آقا را صدا مے کند ۰

(شریف آقا مے آید خندہ کنان)

خوب بلائے بسر این بیچارہ آوردید بس است حالا دیگر وشت بسر بگنیم برود گلکش کندہ بشود ۰

(ایرج میرزا و شفیع بیگ نواب والا را از طویلہ بیرون میآورند ہریک از یک طرف بازویش را گرفتہ مے نشانند توے تالار) ۰

شریف آقا - (یعنی کدخدا مرضا) - قربان الحمد للہ قدرے تشویش کمتر شد پانصد نفر تفنگ دار از دہات رسیدند گذاشتم در دم در و الواط ہم اگرچہ قدرے

کلنتر شده اشت اما پدر سوختها سخت ایستاده اند-
هیچ ترس و واهمه ندارند ٭

(در این هنگام دو سه نفر از آدمهاے شریف آقا
سر و صورت خون ے دوند ے آیند ٭)

یکے از آنها- قربان خلعت و انعام ما را التفات کنید
الواط زور آورده بودند که بیایند تو زدیم سه نفر
از خویشهاے کلانتر را کشتیم و خدمت کردیم ٭

ایرج میرزا- (در کمال وحشت دو دستی بزانو میزند و میگوید-)
اے واے دیدید چه طور خانه ام خراب شد حالا دیگر
جمیع اقربا و کسان کلانتر یقیناً بخونخواهی خواهند آمد
و ما را خواهند کشت اے داد بیداد اینکه بدتر شد
سلامت خدمت نه کنید ٭

شاه قلی میرزا- (مجدداً باز بدنش مرتعش شده چشمهایش کج
شده بیهوش مے شود باز چند نفر شاهزاده را مالیده بحال
مے آورند) ٭

ایرج میرزا بشریف آقا- شریف آقا وقت خدمت
اشت تدبیرے بکن ما را ازین ورطه خلاصی بده ٭

شریف آقا- بلے دیگر جاے ایستادن نیست آنچه
بعقل من مے رسد این اشت که دو دست چادر
چاقچور زنانه بیاورند سرکار نواب والا با یک نفر
از نوکرها مے پوشند از این در پشت خلوت نزدیک

بدنهٔ قلعه کسے آنجاها نیشت میروند بیرون شهر بغه شفیع بیگ اسباب و اوضاع و آدمهاے شاهزاده را بر میدارند میروند میرسند بشاهزاده و به رایں ترتیب شاهزاده از ایں میان بیروں میرود ✤

شاه قلی میرزا - به به بارک الله هزار آفرین تدبیر ازیں بهتر نمے شود انشاء الله همینکه اسبابها بمن رسید سوار میشوم میرانم یکسر بقصر شیرین چند روز در آنجا هستم تا قدرے خرجے بمن برسانید ✤

(همیں تدبیرات شاهزاده را بیروں مے کنند ازیں ورطه خلاص مے شود بیچاره جانے بدر مے برد و مے رود ✤

(پرده انداخته مے شود)

ناظم الدوله میرزا ملکم خاں

سیاحت نامۂ ابراہیم بیگ

نمبر ۱

قزوین

بارے کالسکۂ ما رُو بہ قزوین در رنگ و بو در آمد۔ از رفیقِ راہ پُرسیدم، اسمِ شریف شُما؟ گُفت، حاجی غُلام رضا۔ او ہم از من پُرسید، گُفتم ابراہیم۔ گُفتم کُجائی ہستید؟ گُفت قزوینی۔ دیدم خُوب است رفیقِ ما براہ بلد است۔ ایں راہ از طہران تا قزوین خیلے تعریف دارد۔ راہ ہمہ جا راست و منزلہا خُوب و آراستہ، در حقیقت مے تُواں گُفت کہ بہترین راہ ہائے ایران است۔ حاجی غلام رضا دہات عرضِ راہ و ایستگاہ ہا را یگاں یگاں بما تعریف مے کُند۔ بُور ہر منزل بہ وُرُود اسبہا را عوض کردہ ما را مُعطّل نے کُنند۔ یک شب درمیان راہ منزل کردیم۔ ہرگونہ اسباب راحتے برائے مُسافرین مُہیّا است۔ بہ رسیدنِ ما سماور آوردند۔ چائے دم کردیم۔ خدمت گاراں بہ قاعدہ سوال و جواب مے کنند۔ بعد

از نمازِ صُبح اسپاں را بستند، سوار شُدہ براہ اُفتادیم، قریبِ نمازِ شام بہ قزوین رسیدیم ۔ از حاجی پُرسیدم در کُدامیں کاروان سرا منزل کُنیم بہتر است ؟ گُفت در اوّلِ شہر مہمان خانۂ ہست، آں جا برائے شُما خُوب و مُناسب است، اگر در آں جا منزل کُنید راحت مے شوید ۔ رسیدیم بہ مہمان خانہ، دیدم واقعاً جائے خُوب است ۔ اطاق ہائے مُتعدّد دارد ۔ یکے را بما دادند شبے بدو قران کہ خیلے ارزان است ۔ با حاجی خُدا حافظ کردیم ۔ او رفت ۔ خدمتگارِ مہمان خانہ سماور حاضر کرد و گُفت، برائے شام چلو مے خواہید یا پلو ؟ گفتم مگر آشپز خانہ و طعام ہم دارید ؟ گُفت ہمہ چیز ہست ۔ گُفتم اگر چلو با خُورش جوجہ بدہید بہتر است ۔ گُفت بچشم ۔ چائے خُوردہ نماز خواندیم، آنگاہ شام آوردند ۔ فردا حاجی غلام رضا بدیدنِ ما آمد، قدرے صُحبت کردیم ۔ ہنگامِ رفتن برائے فردا شب از ما وعدہ گرفت ۔ او رفت ۔ ما ہم از منزل بیروں شدیم و گردش کُناں رفتیم تا بازار ۔ ایں شہرِ قزوین وقتے پائے تخت بود ۔ ولے حالا از رونق اُفتادہ، خیلے کثیف و خراب است، نسبت بہ شہرہائے فرنگستان دہکدہ ہم بہ شُمار نمے رود، زیرا کہ شہرہائے اروپ در و دیوارش را

نیز گوئی رُوح و حس هشت از کثرتِ آمد و شُدِ مَردُم و اِشتغال به معاملات، شخص بَرَونق تجارت آنجاها پی تُواند بُرد - یک نفر را در همهٔ شهر بیکار نمے تُوان دید - همه مشغُول کار و در فکر آبادییِ مملکت اند - بالعکس در ممالک هر جا که مے نگری، مَردُمان تنبل و بیکار اند، که در هر گوشه جُوق جُوق نِشسته اند، شهرها همه خراب و چون گورستان اشت - اگر شخص بدیدهٔ بصیرت بِنگرد از در و دِیوار شهر تُوان شنید که بآواز بلند مے گوید "من صاحب ندارم، و برای آبادییِ من هیچ اقدامات بکار نمے برند" خیلی افسوس خوردم چه مے توان کرد - بارے، گُفتم - یُوسُف عمو، برویم بیک دُکان آشپزے، لقمهٔ ناهار بخوریم - دُکان آشپزے سُراغ گرفتیم - نگاه کردم، دیدم از کثرتِ کثافت بدُکان داخل شدن ممکن نیشت، تا چه رسد بچیز خُوردن - برگشتیم، دیدم یُوسُف عمو مے گوید "اطبّای پدر سوخته فرنگستان همه دروغ مے گویند که میکروبهای ناخوشی از کثافت تولید مے شوند، اگر چنان اشت، پس چرا اینان با این همه کثافت ناخوش نمے شوند؟" گُفتم برویم بمسجد، نماز خوانده برگردیم به منزل، ناهار را هم در آنجا بخوریم - رفتیم بمسجدِ شاه، در حقیقت مسجد

خیلے عالیست، امّا چہ فائدہ، چنانکہ از بیرون باشکوہ دیدہ مے شود اندرونش صد چنداں پریشان است، حصیرہا ہمہ جا پارہ پارہ، چند تن نشستہ انار میخوردند، و در گوشۂ دیگر خربزہ خوردہ پوست و تخمہایش را ریختہ بودند بطوریکہ پناہ بر خدا۔ ہیچ مسلمان غیرتمندے پیدا نمے شود کہ از دیدنِ آں وضعِ ناگوار خود را از گریہ باز دارد۔ باخود گفتم، خدایا! ایں جا معبدِ اسلامیان است ایں بے حمیتان چرا حرمت او را نگاہ نمے دارند؟ ایں خانہ است کہ شرفِ اسلامیت از اینجا باید منتشر بشود۔ آخر در مصر و اسلامبول ما مسجد و جوامع را دیدہ ایم، کہ ہمہ با فرشہاے گرانبہا مفروشند، و از در و دیوار روائح طیبّہ تا آسمان بلند است، مؤذن و خدام متعدد دارند در اوقات پنجگانہ از تمامی مساجد بانگِ اذانِ محمدی بلند است، در مقابلِ آنہا بدینجا! چگونہ مسجد و معبد نام دہیم؟ نمے دانم چہ بلا بسرِ ایں ملتِ بدبخت رسیدہ کہ ہمہ کور و کر شدہ اند۔ بالفرض گوئیم کہ افراد ملت عوام و جاہلند، آیا علما و حکما و سادات و بزرگان نیز ایں وضع را نمے بینند، یا معنۂ مسجد را نمے دانند؟ در ایں مساجد نماز جماعت کمتر ادا مے شود، در ہر گوشہ چند نفر دستمالی خود را بعوض جانماز پہن کردہ

منفرداً نماز میگزارند، چونکه زمین پر از گرد و غبار
است ما نیز چنان کردیم - پس از ادائے نماز از
مسجد بیرون آمده، چند قدمے دور تر دیدم قیل و
قال بلند است، درست گوش دادم دیدم صدائے
طلاب است که از مدرسه بیرون مے آید - رفتیم
توے مدرسه، بنائے بسیار بزرگ و معتبرے بود -
میگویند که یکے از پادشاهانِ صفویه ساخته است -
بر سکوے یک حجره آخوندے را دیدم وضو میگیرد -
امّا در آن حجره صدائے دو نفر بغوغا بلند است -
با خود گفتم در حالتیکه این آخوند مے بیند که دو نفر
مسلمان دعوے مے کنند هیچ نکرده مشغول وضو است -
از حالتِ او تعجب نموده نگاه کردم - دیدم دو تن
از طلاب در حجره رو برو نشسته، در دست هر یک
کتابے، مشغول جنگ و جدل هستند، گاه یکے
کتاب را به شدت تمام بالا برده، چنانکه گوئے بسر
آن دیگرے خواهد زد، آن یکے نیز بهمان طور معرکهٔ
غریبے بود - از آن آخوند که وضو میگرفت و حالا تمام
کرده مسح میکشید، پرسیدم، جناب آخوند، اینان چرا
دعوے مے کنند؟ گفت دعوائے نیست - گفتم مگر
اینان را نمے بینی؟ گفت، مباحثه میکنند نه دعوے -
گفتم چه مباحثه دارند؟ گفت مباحثهٔ علمی - گفتم

چرا این سخنها را به ملائمت و شیرین زبانی بهمدیگر
نمی گویند؟ گفت مگر با خنده و ملائمت علم توان
آموخت؟ گفتم بنده عرض نکردم که بهمدیگر بخندند،
بلکه چنانکه من با شما حرف میزنم این طور گفت و شنید
بکنند. آخوند با خشم هرچه تمامتر از سر تا پائے من
من نگاهے کرد و گفت، تو ترکی؟ گفتم بلے آذربایجانی
هستم. گفت اینست که چیزے نمی فهمی. برو، برو،
اینجا محل تماشا نیست. ناچار گذشتم، اما در هر حجره
همین هنگامه برپا بود. گفتم یوسف عمو برویم،
در این مشاهدات به هرچه نگاه کنیم غم افزاشت. این
یکے را من ندانسته بودم که برای آموختن علم باید
داد زد، فریاد کرد، و نعره کشید. از مدرسه چند
قدمے فراتر نگذاشته بودیم که ناگاه از طرف دیگر
صدایے، دور باش، بلند شد، از بانگ فراشان
که چشم بپوش، برگرد، بالا برو، پائین بیا، گوش
آشنا کرده می شد. دیدم از دو طرف صف فراشان
است که می آیند. در میان صفوف فراشان کالسکه
در حرکت بود، دیدم مردم رو بدیوار کرده ایستادند.
خلاصه، بمردم تبعیت نمود روے بدیوار کردیم،
و پشت بطرف کالسکه ایستادیم. بیچاره یوسف عمو
که رو بدیوار کرده ادبا رکوع می نمود فراشان

خیال کردند که استهزا مے کند۔ من هم رو بدیوار ایستاده بودم، یک وقت دیدم که بزن بزن است۔ بسر و صورت بیچاره یوسف عمّو هی مشت و سیلی و چوب است که از در و دیوار فرو مے ریزد۔ بیچاره هی داد میزند، بابا! چرا مے زنید، تقصیر من چیست؟ من هم پیش رفته، گفتم، بابا! آخر مسلمانید، این غریب بیچاره را چرا میزنید؟ گفتند این پدر سوخته بشاهزاده خانم بے ادبی کرده۔ هی پدر سوخته۔ کارشکه گذشت، فراشان ماندند که یوسف عمّو را ببرند۔ من با خود در اندیشه ام که خدایا چه کنم۔ به این و آن بنای عجز و لابه گذاشتم، که بابا جان، بخدای، این مرد غریب از اوضاع مملکت شما بے خبر است، او به خیال خودش تعظیم کرد، دیدم بجائے نمیرسد۔ یک دفعه بخاطرم آمد که در اینگونه موارد، بنا بعادات زشت این مملکتها، پول حلال همهٔ مشکلات است۔ یواشکی پنج قران در آوردم، به محض دیدن اختیار از دست شان رفت، چون موم نرم شدند، و آن مبلغ را از دستم گرفته در رفتند، ما هم خلاص شدیم۔ امّا یوسف عمّو گریان است، من ازو خجالت مے کشم، بارے بسخنان تسلیت آمیز ازو

دلجوئی کرده رفتیم به منزل، و بجاے تار ہی سیگار
اشت که پے در پے مے کشیم و دود مے خوریم ۔ با خود
مے گفتم، که اگر براے فردا شب به حاجی غلام رضا
وعده نداده بودم الآن از این شهر بیرون میشدم ۔
خلاصه بیست و چهار ساعت دیگر از منزل بیرون
نرفتیم ۔ فردا طرف غروب بود که آدم حاجی آمد ۔
از خدمتگار مهمان خانه پرسید، که ابراهیم بیگ کدام
است؟ نشان داد ۔ آمد و سلام کرد و گفت،
بفرمائید، حاجی منتظر است ۔ دیدم یوسف عمو
میل ندارد، گفتم خوب نیست وعده داده ایم
باید رفت ۔ فردا انشاء الله از این جا حرکت میکنم ۔
برخاسته همراه آدم حاجی رفتیم ۔ حاجی از دم در
ما را پیشواز کرده در نهایت احترام داخل اطاق
نمود ۔ دیدم ده دوازده نفر مهمانان دیگر نیز هستند،
سلام کرده نشستیم ۔ بعد از مراسم احوال پرسی
و خوش آمدی، از هر طرف صحبت در گرفت
یک نفر از مهمانان را که در صدر مجلس جائے
داشت، یکے از حضار مخاطب داشته به آواز بلند
گفت، جناب شمس الشعرا بتازگی چیزے انشا
فرموده اید؟ گفت بلے، دیشب چیزے براے
نواب والا امیرزاده نوشتم، فردا جمعه است برده

حضوراً خواہم خواند۔ دشت کرد بہ بغل، کاغذے در آورد، بنا کرد بخواندن۔ و در اثنائے ہر بیتے از مستمعین صدائے بارک اللہ! احسنت! احسنت! است کہ بلند میشود۔ یکے ازاں میاں گفت، آفرین بخیال مبارک شما، بہ، بہ، بہ، چہ خوب گفتہ اید۔ پس روئے بمن کرد کہ چہ طور است مشہدی؟ گفتم بندہ ازیں چیزہا نمے فہمم۔ گفت چہ طور نمے فہمی؟ کلامیست کہ سراپا روح است۔ گفتم ہیچ روحے ندارد، ایں شیوہ کہنہ شد۔ بہائے ایں سخنانِ دروغ در ہیچ جائے دنیا یک دینار نمے دہند، مگر دریں ملک، کہ سبب آنہم بجز بیکاری و بیعاری و بے علمی و غفلت نیست، کہ ظالمے را دانستہ و فہمیدہ بعدالت، جاہلے را بفضیلت، و لئیمے را بسخاوت، ستایش کنی، و بسبب بافتن ایں دروغہائے بے معنی نیز برخود بہ بالی۔ زمان آنزماں نیست کہ مرد دانا بدیں سخناں فریفتہ شود۔ شاعری، یعنی مداحی کسان ناسزاوار، مانند آں خوشنویس است کہ کشش کاف، و یا دائرۂ نون را خوب مے کشد و نیکو مے نویسد۔ دیگر امثالِ ایں کارہا چنداں از فضائلِ انسانی معدود نیست۔ تو مطلب را درست بنویس، گو کشش کاف کج باشد، ہمہ منصفاں میگویند راست است۔

اِمروز بازار، مار زلف و سنبلِ کاکل، کساد است، موے میان در بیان نیست، کمان ابرو شکستہ، چشمانِ آہو از بیم آں رشتہ است۔ بجاے خالِ لب، از ذغال معدنی باید سخن گفت، از قامت چوں سرو شمشاد سخن کوتاہ کن، از درختان گرد و گاج جنگل مازندراں حدیث راں، از دامن سیمیں براں دشت بکش، و بر سینۂ معادنِ نقرہ و آہن بیاویز، بساطِ عیش را برچیں، دستگاہ قالی بافی وطن را پہن کن۔ بادۂ عقل فرسا را بہ ساقیٔ بے حیا واگذار، تجارت تریاک وطن را ترقّی و رواج بدہ، حکایتِ شمع و پروانہ گفتہ شد، از ایجاد کارخانۂ شمع کافوری سخن ساز کن، صحبتِ شیریں لباں را بدروشاں واگذار، سرودے از چغندر آغاز کن کہ مایۂ شکر است۔ و الحاصل ایں قبیل خیالاتِ فاسدہ را کہ مخلِ اخلاق است بہل، گفتار از حبّ وطن، ثروتِ وطن، از لوازم آبادیٔ وطن، ترانہ بساز۔ ازیں شاعری کہ پیش گرفتہ اید براے دنیا و آخرت شما چہ فائدہ حاصل تواند شد؟ وطن شما از مظالم ایں حکّام بے مروّت چناں خراب شدہ کہ دیگر آبادیٔ آنرا تصوّر نتواں نمود۔ ایں امیر زادۂ ظالم کہ شما اورا در صدق ثنائے

حضرتِ یوسف، و در جلالتِ شان بالا تر از حضرت
سلیمان نبی تعریف کرده اید، بیداد گریست بے
تربیت، که امروز در بازار از شامت مادر آن غدار،
که شما با یوسف پیغمبرش قرین داشته اید - بسر
این یوسف بیچاره چه بلاها که نیاوردند - از چوب
و مشت و سیلی و لگد هیچ فروگذارے نه کردند - و
کسے پیدا نه شد که بحال او رحمے کند و یا اینکه
از تقصیر او بپرسد، هرگاه مے کشتند باز احدے
نمے پرسید - خدائے چشم را برائے دیدن احسان
فرموده، بابستے آن خود را مشتور دارد - بدشت جمعے
بے پدران چوب دادن و بجان مردم انداختن، که
کور شو، دیده به بند، رو بدیوار کن، چه معنی دارد ؟
این از آئینِ مسلمانی اشت ؟ هرگاه تو شاعری، و
از حکمتِ شعر خبر داری، سرگذشت امروزے ما را
نظم کرده در شهر سمر کن، تا خلق بدانند در ایران
چه اشت، باتفاق سائر امم ایرانیان اوّلین قوم
متمدن روے زمین بودند، و بیشتر از سائر ملل
بعزت و افتخار میزیشتند، حالا چه شده که وحشی
تر از همه اقوام شان میدانند - و بیگانگان در ایشان
بنظر خواری مینگرند ؟ من خود ایرانی هشتم، پنج
ماه اشت بعزم دیدار وطن و زیارت بدین مملکت

بد بخت رسیده ام، از بس ناملایمات، که همه روزه در
هر طرف و در تمامی شعبات ادارهٔ مُلک مے بینم، دلم
لختے خوں شُده، از خواب و عیش و نشاط وا مانده ام۔
ولے شُما را از این عوالم بے خبر مے بینم، افسوس که
خون در ابدانِ شُما فسرده گشته، از حیاتِ انسانی غافل
مانده اید۔ وطنِ شُما پائمال جَور شُده، از غایتِ جہل
ہیچ در پے دفع آں نیشتنید۔ و علم و فضلے که دارید
ہمیں بشتنِ چند کلماتِ بے معنی بہمدیگر و بافتنِ بعض
دروغہاے بے فروغ دربارهٔ جمعے از اراذل ناس
اشت، که بافندهٔ آنرا ملکُ الشعرا، شمسُ الشعرا،
نام داده در مجلس مے نشانید، و در مُخاطبه، بندهٔ
شما، بسرِ مُبارکِ شما، و چہا، و چہا، خطاب کرده،
شخص را مُشتبه مے کُنید۔ بے چاره خیال مے کُند که
داناترین مردُم روے زمین اشت، حال آنکه
جواب ہیچ بچهٔ مکتبی را در بحثِ عُلوم و فُنونِ
مُتداوله نمے تواند بدہد۔ فضیلتے که دارد ہمانا
دروغ بافی و یاوه درائی اشت۔ حالا مے دانم
صاحبِ خانه از شمسُ الشعرا خجالت مے کشد، تنہا
یکے دو تن از مجلسیاں چناں مے نماید که بطرفِ
من مایلند، امّا سائرین مے خواہند مرا گشته ریزه
ریزه کُنند۔ یکے گفت، بابا، بگذارید بحالِ خود،

ایشان تُرکند، ساده دل و بے تربیت باشند .
شام آورده‌ند صرف شد - بعد از قهوه و غلیان
مجلس متفرق گشت، نوکر صاحب خانه نیز، فانوس
روشن کرده مارا بمنزل رسانید - هرچند که اوّل
در خیال داشتم سه روز در قزوین بمانم، ولے
بعد از حادثهٔ یوسف عمّو دل از اقامتِ آنجا
برکنده شد ٭

سیاحت نامۂ ابراہیم بیگ

نمبر ۲

مراغہ

بارے پس از اندکے گشت و گذار بہ منزل برگشتیم۔ در حین عبور از میدان دیدم انبوہے از مردم در یکجا گرد آمدہ، بآواز "یا علی" میگویند۔ گفتم یوسف عمو بروبم بہ آنطرف بہ بینیم چہ خبر است۔ پیشتر رفتہ دیدیم، جمع کثیرے از مردم بازاری و دہاتی حلقہ وار نشستہ، جمعے نیز پشت سر ایشان ایستادہ اند، و درمیان حلقہ دو نفر درویش و دو سہ تن بچۂ درویش مشغول بعضے اذکار و اوراد ند۔ یکے از آں درویشاں گفت، ہر کس "یا علی" از ایں بلند تر گوید، مولام علی در خانۂ قبر مونس او باشد، خوش دشت بہ دہان گذاشتہ بصورتِ جلی، نعرہ زد،

"یا علی" تمام مردم نیز که قریب به دو بیست نفر بودند، بتقلید او به یکبار نعرهٔ "یا علی" کشیدند. بعد از آن دیدم، درویش از زیر عبای خود دو سه جعبه بیرون آورده، از یک طرف بخواندن افسون و از طرف دیگر به باز کردنِ سر جعبه ها مشغول شد. هی مارهای سرخ، سیاه، رنگارنگ بود که از جعبه بیرون می ریخت و به نغمات گوناگون مترنم بود و می گفت، افسون خواندم بیا بیرون به عشقِ حیدرِ صفدر، حلوا ما گزره، گزنده مار. ازین سخنانِ بے سر و بن چندان گفت که دهنش کف کرد، و در آن اثنا یکبار بمردم گفت، که همه دستها را بلند کنید؟ تماماً اطاعت کرده دستها را بالا بردند، حتیٰ من و یوسف عمو هم دستها را بلند کردیم. پس از خواندنِ بعض دعاها، گفت، همه دستها را بجیب ببرند؟ همه متابعت کردند، ما نیز چنین کردیم. باز قدرے دعا کرده گفت، هرچه بدستتان آمد بیندازید بمعرکهٔ مولا. دیدم هی پول سیاه اشت، نیم شاهی و یک شاهی، مثل باران از چهار طرف بمیانِ حلقه مے بارد، من هم نیم قرانے انداختم. دیدم یوسف عمو مے خندد،

ولے یک عباسی ہم خودش انداخت ۔ مردکہ قلندر ، این عوام النّاس را چنان ترسانیدہ است کہ ما فوق آن را تصور نمے توان کرد ۔ عوام چنان گمان میبرند کہ اگر بگفتہ آن عمل نکنند و بدل لبہند ، در دنیا و آخرت رستگار نخواہند شد ۔

بارے این دیو سیرتان درویش صورت ، ہم عوام بیچارہ را در ہمہ ساعت در زیر آفتاب از کسب و کار شان باز گذاشتند ، و ہم آنچہ از نقد بر خود شان لازم بود از دست شان گرفتند ۔ دلم بحال آن مردمانِ سادہ دل خیلے سوخت ، با خود میگفتم ، سبحان اللہ ، عجب عالمے است ۔ عجبا ! بزرگانِ این مملکت ہم کور و ہم کر اند ، یا اینکہ معنئ حکومت را نمیدانند مقصود از تشکیل حکومت بجز از این نیست کہ بیچارہ عوام را از تسلّطِ اینگونہ غولانِ بادیۂ شرارت محافظت نمایند ۔ خلاصہ باز دردہائے کہنہ ام تازہ شد ۔ گفتم یوسف عمّو بس است ۔ از سیاحتِ اینجا ہم سیر شدیم ، برویم منزل منزل رفتہ و پس از نماز و خوردنِ شام خوابیدہ صبح برخاستیم ، بعزم سیاحتِ شہر ارومیہ سوار شدہ راندیم بہ سمتِ کنار دریاچۂ ارومیہ ۔ طول و عرض این راہ ہمہ باغات انگور و

سائر میوہائے ہر درختے است، و ہمہ جا دہاتِ بزرگ معتبر از ہر سُوئے نمایان است۔ خلاصہ، نزدیکِ شام بکنار دریاچۂ ارومیہ رسیدیم۔ کشتی حاضر بود بسوئے جزیرہ بحرکت آمد، طرف غروب بجزیرہ رسیدیم، کشتیبان کہ بارش ہمہ گوسفند بود آنہا را بیرون آورد۔ ما نیز پس از ادائے نماز و خوردن شام خوابیدیم۔ سحرگاہان کہ بیدار شدیم خود را در کنار دریا و نزدیکئے شہر ارومیہ دیدہ بے درنگ بیرون آمدیم۔ ازاین جا تا شہر دو فرسخ راہ است۔ فوراً دو الاغ کرایہ کردہ عازم شہر شدیم۔ پس از دو ساعت طے مسافت بشہر رسیدہ در کاروانسرائے گلشن نام منزل کردیم۔ آں روز را ہیچ جائے نرفتیم۔ بعد از ناہار یوسف عمّو گفت، من حمّام میروم۔ گفتم خود میدانی برو۔ او رفت و من ہم در صحن کاروانسرا قدم میزدم، در پیشگاہِ حجرۂ دیدم سبزہ و کشمش زرد پاک کردہ برائے فرستادن بہ ممالک روس بہ قوطیہا پُر مے کنند۔ قدرے بتماشائے آں ایستادم۔ دیدم درمیانِ ایں مزدوران کہ بہ پُر کردنِ قوطیہا مشغول اند قیل و قال است۔ بحدّے کہ نزدیک است کار بمشت و سیلی بکشد۔ درست گوش دادم، دیدم یکے میگوید کہ این

نعمتیاں تمام بے غیرتند۔ دیگرے از آں طرف گفت، از حیدری بے ناموس‌تر در دُنیا کیست، مگر از یادت رفتہ، در فلاں دعوے از پیشِ ما چوں روباہ گریختند؟ آں وقت مرا نیز بیاد آمد کہ وقتے پدرِ مرحوم نقل مے کرد، کہ در بسیارے از شہرہائے بزرگ ایران، درمیانِ اہالی جنگ حیدری و نعمتی ہست و ہوا خواہی ایں دو نام، کہ ہیچک از غوغایاں نمے شناسند، ہمہ سالہ خونہا ریختہ و بسا مے شود کہ طرف غالب بخانہا و دکاکینِ مغلوبین افتادہ از غارت اموال نیز خودداری نمے کنند۔ از صاحب انبارِ کشمش پرسیدم، چرا ایشاں را ساکت نمے کنی؟ در سر ایں دو اسمِ مجہول المعنی ایں ہمہ خصومت چیست؟ مگر ایشاں اہلِ یک مملکت و برادرانِ دینی و وطنِ ہمدیگر نیستند؟ بیچارہ در پاسخ آہ سردے کشید و گفت، برادر عزیز، نصیحت نمودن بدیں جہلا تکلیف من نیست، پند دادن تکلیف علما و عقلائے شہر است، افسوس کہ آں بے انصافان ایشاں را نصیحت نمے کنند، ....

بلکہ خود دامن زنِ آتش ایں فتنہ اند، زیرا کہ خودِ ایشاں نیز بعضے در طرف حیدریاں و برخے در سمت نعمتیاں ہستند، بویژہ مرثیہ خوانانِ

بے اِنصاف محرّک ایں فِتنہ ہستند و چناں تُخم
ایں خصومت را در مزرعِ قلوب جُہلائے قوم
پاشیدہ اند کہ بتقریر نمے آید - ایں است کہ
بر خلاف ہم دیگر رکیسۂ مرثیہ خواں را پُر مے کنند،
و در زینت و شکوہ تکایا بر یک دیگر سبقت مے جویند،
سینہ مے کوبند، زنجیر مے زنند، سر مے شگافند، وغیرہ
وغیرہ، کہ ہمہ خلاف شریعت و خصوصاً از روے
ریا است - اکثر مجتہدین عظّام و علماے اَعلام حرام
مے دانند - مے بینید مساجدِ ما ہمہ خراب و غرق گرد
و غُبار است، غالب آنہا در بستہ ماندہ - ایں بے
انصافاں در کوچہ و بازار و کاروانسراہا و شوارع کہ
ہر ملّت و گروہے حق عبور و مرور را از آنجاہا
دارند معابر را بروے مردم بستہ، در آنجاہا
روضہ خوانی مے کنند و نام آنرا عبادت
مے گذارند ؀

گفتم برادر پیش بیا و رُخصتم فرما کہ از آں
لب و دہانِ مبارکت ببوسم - در ایران شما را
اوّلین شخص محترم دیدم کہ ملتفت ایں نکات
باریک و بدرد وطن دردمند است - در مدتِ
سیاحت خود، کہ دیدہ بہر سوے باز و گوش
بطرف ہر آواز داشتہ ام، از ایں انبوہ ہموطنان

احدے را ندیدم کہ ایں نا ملایمات را دریافتہ باشد۔ امثال ایں سخنانِ نغز را از کسے نشنیدم، مگر تو کہ دمِ مسیح داری، الحق زندہ ام کردی، خدایت زندگانی دراز بخشد۔

از حمام رفتن یوسف عمو چہار ساعت گذشتہ بود۔ نیامد، نگراں شدم۔ رفتم بحوالی کاروانسرا، دکانہا را تماشا نمودم، نزدیک بغروب بود یوسف عمو آمد۔ پرسیدم چرا ایں قدر دیر ماندی؟ گفت شما عہد کردہ اید کہ در ایران بحمام نروید۔ مقصود شما ایں است کہ بخزانۂ حمام کہ آبش متعفن و ہمہ کس داخل مے شود نروید، نہ اینکہ بکوے حمام داخل نشوید۔ تماشاے غریبے در حمامہاے اینجا ہست، باید فردا بخاطر من بحمام برویم۔ شما داخلِ خزانہ نشوید، در خارج شستشو با آب سرد و تمیز ہم ممکن است۔ گفتم مقصودت از اینہمہ اصرار چیست؟ گفت شما بسیاحت آمدہ اید و ہر چہ مے بینید مینویسید، در حمام اینجا ہم خیلے چیزہاے دیدنی و نوشتنی ہست۔ گفتم حالا کہ شما مصلحت میدانید چہ عیب دارد، فردا میرویم۔ از قضا فرداے آنروز جمعہ بود، باتفاق یوسف عمو رفتم بحمام۔ جامہ را عادت است کندہ رفتیم اندروں، چند قدمے

بر نداشته بودم، که ناگاه مردے یک طاس آب بپاے من پاشید، یکے دیگر نیز بپاے یوسف عمو۔ من تعجب کنان بروے یوسف عمو نگاه کرده معنئے آب پاشی را بابیا ازو پرسیدم۔ گفت بیائید در کنار حوض آب سرد بنشینیم، معنئے آنرا بشما مے گوییم۔ بد انجا رسیده نشستیم۔ دیدم دور تا دور حمّام سی چهل جالنگ انداخته۔ مردم در روے آنها دراز کشیده بدست و پاے و بریش و سبیل و بزلف خود شان حنا بسته اند۔ یکے را چبوق و دیگرے را غلیان مے‌آورند و یکے را چاے میدهند یوسف عمو گفت، آنان که بپاهاے ما آب پاشیده اند دلاک هستند، خدمت شست و شوے مشتریان با ایشان است۔ در توے حمام چند تن دلاک دیگر نیز هستند، اینان که یک طاس آب بپاے ما پاشیده اند مال آنان شدیم، دیگرے حق خدمت ما را ندارد۔ من خندیدم، مطالعه کنندگان خود مے دانند ٭

خلاصه، ما باید چندان منتظر شویم که استاد دلاک مشتریانے را که پیش از ما داشت، کیسه و صابون کشیده از آن بر سر ما برسد۔ دیدم بقدر چهل پنجاه نفر مشتری و ده نفر دلاک است۔

اوّلاً باید سه چهار ساعت بانتظار نوبت بنشینیم.
یوسف عمو گفت شُما مخصوص برای تماشای
این وضع آوردم که بفهمید من دیروز چرا دیر
آمدم. گفتم عجبا، همه روزه چنین است؟ یا امروز
بمناسبت بودن جمعه، که روز تعطیل است، مردم
بحمام ریخته اند. گفت دیروز نیز همین طور بود.
گفتند تمامی حمام های شهر هر روز چنین است
که می بینید. گفتم این مردان چرا بدست و پاهای
خود شان مانند زنان حنا بسته اند؟ گفت میگویند
یکی اینکه دست و پای آدمی را حنا همیشه نرم
میدارد، دوم آنکه ثواب است. گفتم اینها دلیل
بیکاری و تن پروریست، همه ثوابها را تمام
کرده اند تنها خضاب مانده است؟ اینان قدر
وطن داری را نمی دانند، از لذائذ خدمتِ وطن
بی بهره اند، نظرِ شان کوتاه، همتِ شان پست
است. سیر کردنِ شکمِ گرسنه هزار مرتبه از خضاب
کشیدن و در حمام خوابیدن ثواب تر است. بارے
دو نفر نیز در کنارِ حوض خضاب کرده غلیان
می کشیدند؟ از یکی پرسیدم، آقا شما از اهلِ
این شهر هستید؟ گفت بلی. گفتم مقصود اینهمه
مردم که بدست و پای خود شان حنا بسته اند

چیست؟ یک نگاه بس متعجبانه بمن کرده گفت، اوّل اینکه ثواب است۔ دوم دست و پاے آدم را نرم مے دارد۔ آہے سرد از دلِ دردمند زده، گفتم، آقا جان، دوائے نیز پیدا کنید کہ دلِ شما را نرم دارد، تا چندے ہم در فکر ترقیاتِ وطن و در پئے حفظِ حقوق آں باشید۔ اَے مردمانِ غفلت زده، شما در جاے بسیار باریک و خطرناکے واقع شده اید! دیروز بود کہ شرارۂ بیداد شہ عبید اللہ خشک و تر اطراف و حوالی این شہر را سوزانده تودۂ خاکستر نمود، امروز شما در پے نرم کردن دست و پاے نگارین خود ہستید، و نصف روزے را در حمام، بکارے کہ زناں را در خور است بسر میبرید۔ آنمرد در جواب گفت، معلوم شد تو عرب ہستی، عجب جاے براے خود نمائی پیدا کردۂ، کہ گفته اند "در غربت بلند پروازی در حمام تکبّر و خود نمائی" مرد کہ تو خود بکدام ملت مے مانی؟ اگر در جائے مخفی یا در صحرائے بسر تو قضائے وارد بیاید، از نعش تو کیست کہ دریابد، تو بکدامین مذہب و ملت منسوب ہستی، ترا باینِ کدامین مذہب دفن و کفن نمایند؟ در تمامی اعضاے تو نشانۂ از

مُسلمانی نیست - من اگر بجاے حمّامی بُودمے تُرا بحمّام راہ نمے دادم - دِیدم کار بہ نُقطۂ دِیگر مُنتہی شُد - در اِینجا رِشتۂ صُحبت را پیچیدہ بخُود پرداختم - دِلم تنگی بگرِفت - دلاک را صدا کردم و حقِ حمّامی را دادہ من و یُوسف عمّو از حمّام بیرُوں شُدیم

حصّۂ نظم

مناظرۂ تیر و کمان

شاہ تیرے کہ در کماں پیوست
چوں فگندش بر آسماں پیوست

تیر چوں دید از جفاے کماں
ماند از دست بوس شاہ زماں

بیخود افگند ز آسماں خود را
بر زمیں زد بہاں زماں خود را

خویشتن را بقصد جنگ آراست
بکماں گفت اے کج ناراست

از کجی گہ بآتشت دارند
گاہ اندر کشاکشت دارند

پیری و بہر دستگیری تو
قد من شد عصاے پیرئے تو

ہست بے من بسے شکست ترا
کہ بگیرد کسے بدست ترا

چوں ز تیر و کماں سخن گوید
نام تو بعد نام من گوید

پیش بازوے پر دلاں تنگی
با تو بجوے کہ حد من [illegible]

جانب خود مکش بزور مرا
زانکہ خواہی فگند دور مرا

چوں کماں ایں سخن شنید از تیر
بر دلش زخمہا رسید از تیر

گفت تا کے شکست پیرئ من
بگذر از طعن گوشہ گیرئ من

گر تو ہم بعد زاں کہ پیر شوی
بشکنی زود گوشہ گیر شوی

خویش را بر فلک مبر چندیں
بہ پیر دیگراں مپر چندیں

تو ز پہلوے من شکار کنی — کار فرما منم تو کار کنی

بر سر رفتنت دیده اند ترا — ارّه بر سر کشیده اند ترا

تیر باری و راست چوں کژدم — همه را نیش مے زنی از دم

هر طرف کز ستیز مے گزری — مے زنی زخم تیز مے گزری

بارها بر نشانه جا کردی — باز کج رفتی و خطا کردی

اهلِ عالم ازاں نشاں سازند — که بگیرند دورت اندازند

تیر چوں راست یافت قولِ کماں — صلح کرد و ز جنگ خواست اماں

بار عقدِ موافقت بستند — هم از روے مهر پیوستند

هیچ کارے ز صلح بهتر نیست
بد تر از جنگ کارِ دیگر نیست

کشیدنِ موش شتر را

موشکے در کف مهارِ اشتری
در ربود و شد رواں او از مری
اشتر از چستی که با او شد رواں
موش غره شد که هستم پهلواں
بر شتر زد پرتوِ اندیشه اش
گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر سرِ جوئے بزرگ
کاندرو گشتے زبوں پیلے سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت
گفت ای اُشتر رفیقِ کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا
پا بنه مردانه اندر جو در آ
گفت این آبے اشت بس ژرف و عمیق
من همے ترسم ز غرقاب اے رفیق
گفت اُشتر تا ببینم حدّ آب
پا در او بنهاد آن اُشتر شتاب
گفت تا زانو اشت آب اے کور موش
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مورِ تُست ما را اژدها شت
زانکه از زانو به زانو فرقها شت
گر ترا تا زانو اشت اے پُر هنر
مر مرا صد گز گذشت از فرقِ سر
گفت گستاخی مکن بارِ دگر
تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثلِ خود موشے بکن
با شتر مر موش را نبود سخن

شکایتِ ایّام

سگے شکایتِ ایّام با سگے میکرد
نہ بینیم کہ چہ برگشتہ حال و مسکینم
نہ آشیانہ چو مُرغاں، نہ تکیہ چُوں موراں،
قناعتم صفت و بُردباری آئینم
گرم دہند خُورم، ورنہ مے رَوَم آزاد
نہ ہمچو آدمیاں خشمناک بنشینم
مرا نہ برگ زمستاں، نہ عیش تابستاں
کفایت است ہمیں پوستین پارینم
نہ در ریاضت و خلوت مقام میسازم
کہ جائگاہ کلوخ است و سنگ بالینم
بلقمۂ کہ تناول کنم ز دستِ کسے
رواست گر بزنند بعد ازاں بہ دُور بینم
چو گربہ در نربایم ز دستِ مردم چیز
در اوفتادہ بوَد ریزہ ریزہ برچینم،
بجائے من کہ نشیند درایں مقامِ رضا،
برابر است گلستان و تلِّ سرگینم؟
مرا کہ سیرت ازاں جنس و خُوے ازیں صفت است
چہ کردہ ام کہ سزاوار سنگ و نفرینم؟

جواب داد کزیں بیش نعت خویش مگوے
کہ خیرہ گشت ز وصفت زبان تحسینم
ہمیں دو خوے نکوہیدہ بس بود کہ ترا
غریب دشمن و مُردار خوار مے بینم
سعدی

نے و چنار

گفت روزے بہ نے درخت چنار
سزدت شکوہ از فلک بسیار
ہمہ گنجشک بچہ گر باشد
بہتر بارے گراں قدر باشد
لرزم از رشک نسیم پاک فضا
کہ بجنبش بیوفتد ز قضا
بر رخِ آب چیں گر اندازد
سرِ تو بر زمیں بر اندازد
قدِ من بیں چساں سرافراز است
خود تو گوئی کہ کوہِ قفقاز است
زادی ار خود مرا تو در سایہ
زیر بالم بُدی چو ہمسایہ

چوں نگہ مے کنم بہ دورِ فلک
بتو بسیار رفتہ جورِ فلک
گفت نَے۔ آے مہیں کرشفرما
سایہ ات کم مباد از سرِ ما
آنچہ گفتی بود ز طینت نغز
لیک ایں فکر کن برون از مغز
کہ ترا باد بیمناک تر است
وز تو کمتر مرا ازو خطر است
زانکہ با ایں ملایمت کہ منم
سر فرود آورم، نمے شکنم
ایں سخن در دہانِ نَے میبود
کہ افق راہِ خویش باد کشود
بادِ دیوانہ جست از زنجیر
تاخت آورد بر صغیر و کبیر
نَے خمانید قد، ولیک درخت
بود استادہ در برابر سخت
شد نر گشتہ باد آنگونہ
کہ ز جا کند و کرد واژونہ
آں درختے کہ سر بگردا ہی
سود بر ماہ پایہ بر ماہی
ہر کہ گردن بدعوئے افرازد

خویشتن را بگردن اندازد

حسین دانش

کدو و چنار

گویند بر کنار چناری کدو بنی
بر رُست و بر دوید برو بر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند ساله‌ای؟
گفتا چنار سال مرا بیشتر ز سیست
گفتش کدو که من ز قدِ تو به بیست روز
بگذشته‌ام، بگو که ترا کاهلی ز چیست؟
دادش چنار پاسخِ خوبی که در گذر
کامروز با توام نه خصومت نه داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

سعدی

موش و گربه

ای خردمند عاقل و دانا   قصهٔ موش و گربه برخوانا

از قضای فلک یکی گربه   بود چون اژدها بکرمانا

روزی اندر شراب‌خانه شدی   از برای شکار موشانا

ناگهان موشکی ز دیواری   جست بر خم می خروشانا

سر بخم بر نهاد و می نوشید   مست شد همچو شیر غرانا

گفت کو گربه تا سرش بکنم   پوستش پر کنم ز کاهانه

گربه این را شنید و دم نزدی   چنگ و دندان زدی بسوهانا

ناگهان جست و موش را بگرفت   چون پلنگی شکار کوهانا

موش گفتا که من غلام توام   عفو کن از من این گناهانا

گربه گفتا دروغ کمتر گوی   نشنوم من فریب و مکرانا

گربه آن موش را بکشت و بخورد   سوی مسجد بشد خرامانا

دست و رو را بشست مسح کشید   ورد می خواند همچو ملانا

بارالها که توبه کردم من   ندرم موش را بدندانا

بهر این خون ناحق ای خلاق   من تصدق دهم دو من نانا

آنقدر لابه کرد و زاری کرد   تا بحدی که گشت گریانا

موشکی بود در پس منبر   زود برد این خبر بموشانا

مژدگانی که گربه تائب شد   زاهد و عابد و مسلمانا

این خبر چون رسید بر موشان   همه گشتند شاد و خندانا

هفت موش گزیده بر جستند ... هر یکی کدخدا و دهقانا
بر گرفتند بهر گربه ز مهر ... هر یکی تحفه‌های الوانا
آن یکی شیشهٔ شراب بکف ... وان دگر برّه‌های بریانا
آن یکی طشتکی پُر از کشمش ... وان دگر یک طبق ز خرمانا
گربه چون موشکان بدید بخواند ... رزقکم فی السماء حقّانا
روزه بودم بروزهای دگر ... از برای رضای رحمانا
هر که کار خدا کند بیقین ... روزیش می‌شود فراوانا
بعد از آن گفت پیش فرمائید ... قدمی چند ای رفیقانا
موشکان جمله پیش میرفتند ... تن شان همچو بید لرزانا
ناگهان گربه جست بر موشان ... چون مبارز بروز میدانا
دو بدین چنگ دو بدان چنگال ... یک بدندان چو شیر غرّانا
آن دو موش دگر که جان بردند ... زود بردند خبر بموشانا
که چه بنشسته‌اید ای موشان ... خاکتان بر سر ای جوانانا
پنج موش رئیس را بدرید ... گربه با چنگها و دندانا
سالی یک دانه میگرفت از ما ... حال حرصش شده فراوانا
این زمان پنج پنج میگیرد ... چون شده تائب و مسلمانا

هشت این قصهٔ عجیب و غریب
یادگار عبید زاکانا

تمّت عبید زاکانی

اعرابی طامع

عربے درمیان مکہ و شام
کسبِ اسباب مے نمود مدام
بہرِ تحصیلِ مال و کسبِ ہنر
از حضر رخت بست سوئے سفر
مدتے سیر کرد و ہیچ نہ یافت
باز سوئے مکانِ خویش شتافت
چند گہ راہ بادیہ بہ برید
تا بیک روزہ از وطن برسید
از کمر باز کرد انبانے
کہ درو بود یخنی و نانے
چوں بخوردن نشست آں سرہ مرد
عربے در رسید بادیہ گرد
بدوی چوں شنید بوئے طعام
پیش رفت و ستادہ کرد سلام
داد اورا جواب و گفت کہ ؟
پیش من ایستادہ بہرِ چہ ؟
گفت من چاکرِ سرائے تو ام
دشت پیمائے از برائے تو ام

گفت از خیلِ من خبر داری

بدوی در جواب گفت آری

گفت چون اشت احمدِ بیشرم؟

کہ ز ہجرش کباب شد جگرم

گفت از فضل و رحمتِ یزداں

باغ حسنے اشت خرم و خنداں

گفت چون اشت مادرِ احمد؟

گفت صد چون برابرِ احمد

گفت چون اشت قصر و ایوانم

کز غمش بر فلک شد افغانم

گفت آں قصرِ دلکش و ایوان

داغ رشکے اشت بر دلِ کیوان

گفت آں بارکش شترچون اشت

کز غمش دامنم چو جیحون اشت

گفت باوے رکہ فربہ اشت چناں

رکہ مساوی اشت پشت باکوہاں

گفت چون اشت آں سگِ درِ من

رکہ بود بہ ز شیرِ نر برِ من

گفت او خاک آشتانہ نشت

روز و شب پاشبانِ خانہ نشت

چون عرب قصہ را شنید تمام

با دلِ جمع کرد میلِ طعام
خورد چندانکہ سیر گشت ازاں
بدوی را نداد و بشت اقباں
بدوی چوں خساست او دید
بر خود از درد جوع مے پیچید
ناگہاں دید کز کنارۂ دشت
آہوئے در رسید و تشنہ گذشت
بدوی چوں بدید آہو را
از دلِ خستہ جست آہ او را
چوں عرب آہ دردناک شنود
گفت باوے کہ آہ بہرِ چہ بود؟
گفت ازیں بود کاں سگِ درِ تو
گر نمے گشت صدقۂ سرِ تو
آہوک را نمے گذاشت کنوں
کہ ازیں دشت جاں برد بیروں
گفت اے وائے آں سگک چوں مرد
گفت از بسکہ خونِ اشتر خورد
گفت خونِ شتر کہ ریخت بگو
خاک بر فرقِ مست کہ بیخت بگو
گفت کشتند اشتر سرہ ات
کہ دہند آب و آتش ہمسرہ ات

گفتند اے وائے زوجہ‌ام چوں مُرد
رختِ ہستی چساں بخاک سپُرد

گفت از بشکہ کوفت سر بزمیں
از غمِ فوتِ احمدِ مسکیں

گفتند اے وائے چوں گذشت احمد
گفت قصرش بسر فرود آمد

چوں عرب قصۂ فراق شنید
خاک بہ سر فشاند و جامہ درید

بعد ازاں راہ خویش گرفت
بدوی نان و گوش پیش گرفت

اے لوائی تو نیز چوں بدوی
بہرِ نانِ مدح سنج کس نشوی

کہ اگر مدّعات بر ناید
از زبانِ بدت نیاساید

لوائی

طائرِ باہمّت

درین خاکی طلسمِ سُست بنیاد
شنیدم وقتے از فرزانہ اُستاد

خوش الحاں طائرے در بوستانے

بشاخے ریختت طرحِ آشیانے
بہ تحنت خار و خاشاکے کشیدے
براں شاخش بصد اُمّید چیدے
خسِ خشکے چو پُر خارے فزودے
نمودے از شغف دلکش سرودے
چو وقت آمد کہ بختش یاور آید
گُلِ اُمّیدش از گلبُن بر آید
دراں فرخندہ جا منزل گزیند
دراں خرّم سرا خوشدل نشیند
کہ ابرے ناگہاں دامن کشاں شد
وزاں برقے عجب آتش فشاں شد
شرارے ریخت بر کاشانۂ او
کہ درہم سوخت عشرت خانۂ او
بجا نگذاشت در اندک زمانے
ازاں جز مشت خاکستر نشانے
چو دید ایں بازی از چرخ غم اندوز
کشید از دل چو برق آہے جہانسوز
نہ دستے آنکہ با گردوں ستیزد
نہ پائے آنکہ از دوراں گریزد
بگرئیدے گہے بر خویشتن سخت
بخندیدے گہے از سستئِ بخت

دِلش ہر چند زخمے بس عجب داشت
ولے دامانِ صبر از دست نگذاشت
غُبار از خاطرِ آشفتہ مے رُفت
فریبِ خویشتن میداد و میگفت
بدل گو باش خاشاکے بخاکے
چو در کف ہشت خاکے نیست باکے
جہاں گر جملہ از من رفت گو رَو
ز مُشتِ خاک ریزم طرحش از نَو
در از برقم بُرُون شد خرمن از دست
بحمد اللہ کفِ خاکسترم ہست
بسازم بستر از خاکستر گرم
وزاں پہلو نہم بر بسترِ نرم
میرزا نصیر

سِکندر و دیوجانس کلبی

ایں طُرفہ حکایتے است بنگر
روزے ز قضا مگر سکندر
مے رفت و ہمہ سپاہ با او
واں حشمت و مُلک و جاہ با او

ناگہ بخرابۂ گذر کرد
پیرے ز خرابہ سر بدر کرد
پیرے نہ کہ آفتاب پُر نور
در چشم سکندر آمد از دُور
پُرسید کہ ایں چہ شاید آخر
ویں کیست کہ مے نماید آخر
در گوشۂ ایں مغاک دلگیر
بیہودہ نباشد ایں چنیں پیر
خُود راند بداں مغاک چوں گور
پیر از سرِ وقتِ خُود نشد دُور
چُوں باز نہ کرد سوے او چشم
ناگاہ سکندرش بصد حشم
گُفت، اے شدہ غول ایں گذرگاہ
غافل چہ نشستۂ دریں راہ
بہر چہ نہ کردی احترامم
آخر نہ سکندر است نامم
پیر از سرِ وقت بانگ بر زد
گُفت ایں ہمہ نیم جو نیرزد
نے پُشت نہ رُوئے عالمی تو
یک دانہ ز کشت آدمی تو
دو بندۂ من کہ حرص و آزند

تو همه روز سرفرازند
با من رچه برابری کنی تو
چوں بندۂ بندۂ منی تو

شبلی و مور

یکے سیرت نیک مرداں بشنو
اگر نیک مردی و مردانہ رو
کہ شبلی ز حانوت گندم فروش
بدِہ بُرد انبان گندم بدوش
نگہ کرد و مورے دراں غلہ دید
کہ سرگشتہ ہر گوشہ مے دوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت
بماوائے خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد کہ ایں مور ریش
پراگندہ گردانم از جائے خویش
درون پراگندگاں جمع دار
کہ جمعیت باشد از روزگار
چہ خوش گفت فردوسئ پاک زاد

کہ رحمت براں تربتِ پاک باد

میازار مورے کہ دانہ کش اشت

کہ جاں دارد و جانِ شیریں خوش اشت

سیاہ اندروں باشد و سنگ دِل

کہ خواہد کہ مورے شود تنگ دِل

مزن بر سرِ ناتواں دستِ زور

کہ روزے بپایش در افتی چو مور

بگِرفتم ز تو ناتواں تر بسے اشت

تُوانا ترے از تو ہم آخر کسے اشت

سعدی

عمرؓ و مردِ گدا

گدائے شنیدم کہ در تنگنائے

بنہادش عمرؓ پاے بر پُشت پاے

ندانِست درویش بیچارہ کوست

کہ رنجیدہ دُشمن نداند ز دوست

بر آشفت بر وَے کہ کوری مگر؟

بدو گفت سالارِ عادل عمرؓ

نہ کورم و لیکن خطا رفت کار

ندانستم از من خطا در گذار

رچہ مُنصِف بُزُرگانِ دین بودہ اند
رکہ با زیردستان چنین بودہ اند

فروتن بود ہوشمندِ گزین
نہد شاخِ پُر میوہ سر بر زمین

سعدی

خودبینیِ عقاب

روزے ز سرِ سنگ عقابے بہوا خاست
از بہرِ طمع بال و پرِ خویش بیاراست

از راستیِ بال منی کرد و چنین گفت
امروز ہمہ روئے زمین زیرِ پرِ ماست

چون من کہ تواند بپرد در ہمہ عالم
چہ کرکس و چہ قُقنُس و سیمرغ چہ عنقاست

بر اوج چو پرواز کنم از نظرِ تیز
بینم سرِ موئے ہمہ گر در تہِ دریاست

گر بر سرِ خاشاک یکے پشّہ بجنبد
آن پر زدنِ پشّہ ہمان در نظرِ ماست

بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید

بنگر کہ ازیں چرخ جفا پیشہ چہ برخاست
ناگہ ز قضا سخت کمانے ز کمینگاہ
تیرے ز قضا و قدر انداخت بر و راست
بر بال عقاب آمدہ آں تیر جگر دوز
کز عالم علویش بہ سفلیش فرو کاست
بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماہی
وانگہ نظر خویش کشود از چپ و از راست
اینش عجب آمد کہ ز چوبے و ز آہن
ایں تندی و تیزی و پریدن ز کجا خاست
چوں نیک نظر کرد پر خویش دراں دید
گفتا ز کہ نالیم کہ از ماست کہ بر ماست
ناصر تو منی را ز سر خویش بدر کن
بنگر کہ عقابے کہ منی کرد چہا خاست

ناصر خسرو

مور و عقرب

قضا را بہ صحرا گذر داشتم
بر احوال موراں نظر داشتم
نشستم بہ نظّے کہ بر روئے وے
نشستن بہ از تخت کاؤس کے

بر آں تل بُدے خود یکے لانۂ
کہ موراں گرفتہ دراں خانۂ
بر آں خاک تیرہ وطن ساختہ
ز تشویشِ آں دل نپرداختہ
یکے دانۂ را بدنداں کشید
دگر بہرِ آں دانہ از پئے دوید
پس از ساعتے عقربے شد پدید
بآں مور خانہ گذارش رسید
چو دیدند موراں کہ بر خاک شاں
نمودہ گذر دشمنے پُر زیاں
ز ہر جانبے مورکے تیز چنگ
بروں آمد و کرد آغاز جنگ
ہماں عقربے زہرناک و دلیر
بیفتاد در دشت موراں اسیر
فگندند مورانش آخر بہ خاک
تن آزردہ و خستہ و دردناک
بمن حیرت آورد بسیار زور
کہ چوں کشت یک عقربے چند مور؟
دریں فکر بودم کہ در آں میاں
یکے مورکے بانگ برزد کہ ہاں
مرو خود بفکر و تعجب بدار

نما پرده از چشم خود بر کنار

چو داریم جمعیت و یک دلے
نداریم در پیش خود مشکلے

چنین است رفتار و کردار ما
نصیحت پذیرند از کار ما

تو هم کمتر از مورکے نیستی
اگر کمتر از مور کی چیستی ؟

نگهدار از دشمنان خانه ات
بغارت مده لانه و دانه ات

کنوں قصهٔ مور را یاد کن
برو خانهٔ خویش آباد کن

د ۔ خدا

دخمهٔ شاپور

به نیروی یزدان عقل آفرین — خدائے زمان کردگار زمین

فرازندهٔ این بلند آسمان — فروزندهٔ مهر و ماه اندران

بصحرای شاپور کردم گذار — در آن دشت چندے شدم پے سپار

یکے روز جائے نمودم گذر — که از وهم مرغ خرد ریخت پر

مغاکے بدیدم بسے هولناک — که شاپور را دخمه بود آن مغاک

دران دخمه پائے نهادم برنج — دو دانه گهر یافتم به ز گنج

گهرهاے رخشندهٔ تابناک
رچه بود آں گهرها دو اندرز بود
بدیوار آں دخمه بود ایں رقم
زمانے که دل را بمردن نهاد
نیوش ایں دو اندرز را از پدر
یکے آنکه از اہل فضل و کمال
که آبادئ ملک زیشاں بود
دوم آنکه از مردم زیر دست

ابا خویش آوردم ازآں مغاک
که بس فیلسوفانه اش طرز بود
که شاپور گیتی ستانِ عجم
بهرمز چنیں گفت کاے پورِ راد
مکن آویزشِ گوش خود چوں گهر
مکن زر دریغ و به بخشاے مال
ازیں قوم هر شاه ذیشاں بود
مشو هیچ گه غافل و گیر دست

ز افتادگاں گفتمت دستگیر
که فردا همینت شود دستگیر

فرصت شیرازی

پند نامهٔ نوشیرواں

سپاس از خداوند چرخِ بلند
که در دل نگنجد ازو چوں و چند
جهاں آفریں کردگارِ سپهر
فروزندهٔ پیکرِ ماه و مهر
نگارندهٔ گنبدِ کوز پشت
نمایندهٔ راه نرم و درشت
بجز بندگی مر ترا کار نیست

بدیں پردہ اندر ترا بار نیست
رہا لے ز دانش بکارم ہے

خرد را برو بر گمارم ہے
بباید پذیرفت پند حکیم

کہ پند حکیماں بہ از زر و سیم
گفشت فرزانۂ پیش ازیں

کہ برگشت بسیار گرد زمیں
ز گفتار بیہودہ جز رنج نیست

چو خاموشی اندر جہاں گنج نیست
ہر آں کو کند کار ناکردنی

بود بر رہِ کیش اہرمنی
چو خواہی کہ شکر خوری بے کبست

نگہدار چشم و زبان و دو دست
چو ایں ہر سہ باشد بفرمان تو

بود رستہ از ہر بدی جان تو
بسا شہر مردا کہ در روے خاک

ز دستہ و ز چشم و زباں شد ہلاک
بہ آں کو بد نام باشد بسوے

کہ آلودہ گردی بمانند اوے
کسے را کہ از جاں دریغ است مال

بود زندگانی برو بر وبال

تن از بہر دیں بذل کردن رواست
چو دیں را فروشند جانش بہاست
چو تن داری و بخت ہر دو جواں
بیندوز نام نکو در جہاں
ز چیزے کہ دادت جہاں کردگار
دلت را بداں دادہ خورسند دار
چو بینی کسے بستہ در بندِ غم
مکش بر دلِ خود ز شادی رقم
پسندیدہ ہرگز نباشد شتاب
شتاب افگند جانِ مردم بتاب
کسے کو شتاباں براہے رود
بر آید نہ کارے بجاہے رود
چو خواہی کہ کارے کنی ناگزیر
چناں کن کہ باشد ترا دلپذیر
بکارے کہ اندر شدن راہے نشست
بروں آمدن را نگہ کن درست
کہ بیں تا توانی بروں آمدن
پس آنگاہ کن رائے اندر شدن
ہمیشہ جوان و جوانمرد باش
ز دونی و بے حاصلی فرد باش
کہ نام جوانمرد اندر بماں

بود زندہ نزد کہان و رہاں
بود جاں در اندیشۂ کاشتن
ز بیگانگاں حاجتے خواشتن
بود مرد گستاخ بے قدر و جاہ
نباشد بر کس ورا پائگاہ
اگر دانش و دیں ترا ہست کیش
مگو تا توانی بکس راز خویش
کہ ہر چند کوشی دریں روزگار
نیابی یکے راست گو راز دار
چنیں گفت دانا کہ راز است گنج
نہاں بہ بود گنج مفزاے رنج
نکو گفت شاہِ عرب در عرب
کہ بکشادہ بہ دیدہ و بستہ لب
اگر مرد دانندۂ با ہشی
مداں بہتر از زندگانی خوشی
نکو گوید آں پیر دیدہ جہاں
کہ چیزے بہ از زندگانی مداں

بدایعی بلخی

9.1.29

باد

فراش نیستی و گنی باغ پُر خلل

نقّاش نیستی و کنی راغ پر صُوَر
گه سبزه گردد از تو فلک وار پر نجوم
گه لاله گردد از تو صدف وار پر گُهر
گه لاله از نشاطِ تو باشد شگفته رُخ
گه نرگس از نهیب تو باشد فگنده سر
گه از تو کوهسار پُر از پارهاے لعل
گه از تو جوئبار پُر از تودهاے زر
گه گردد از هواے تو پشتِ بنفشه خم
گه گردد از فراقِ تو چشمِ شگوفه تر
گوئی زمانهٔ که نه فرسائی از قدم
گوئی ستارهٔ که نیاسائی از سفر
بے چشم جاے گیری و بے جان نفس شمار
بے دست نقشبندی و بے پاے ره سپر
پروانه وار نیست ترا ساعتے مقام
دیوانه وار نیست ترا ساعتے مقر
در باغ و راغ جلوه دهی وقتِ نوبهار
(سجاده از شقایق) و (سبزه) از خضر
آمیزد از تو با گل و لاله زمین و کوه
چون ابر با ستاره و چون دود با شرر
جبلی غرجستانی

ابر

چه جرم است آن برآورده سر از دریاے موج افگن
بکوه اندر دماں آتش به بحر اندر کشاں دامن

رخِ گردوں ز لون او بعنبر گشته آلوده
دلِ ہاموں ز اشکِ او بگوہر گشته آبستن

گہے از صنعِ او گردد شگفته شاخ در لؤلؤ
گہے از سعئِ او گردد سرشته خاک با لادن

بنالد سخت بے علت بجوشد تند بے کینه
بخندد گرم بے شادی بگرید زار بے شیون

زمیں آرائے، گردوں سائے، دود اندام، آتش دل،
شبہ دیدار، گوہر بار، مینا پوش، دیبا تن،

ز لاله راغ را دارد پُر از بیجاده گوں رایت
ز سبزه باغ را دارد پُر از پیروزه گوں جوشن

گہے با بحر ہمخانه، گہے با باد ہم پیشه
گہے با کوه ہمزانو گہے با چرخ ہم برزن

بشوید چہرهٔ نسریں، بتاباند طرهٔ سنبل
ببندد دیدهٔ نرگس، بدرّد جامهٔ سوسن

چو روئے مردمِ ظالم جہاں از خشمِ او تیره
چو رائے خسروِ عادل زمیں از چشمِ او روشن

بہلی غرجستانی

آب

آں جرم پاک چیست چو ارواحِ انبیا
مرد افگنِ ضعیف و سبک قیمتِ روا
خالی ز نقش و رسم و چو صوفی کبود پوش
فارغ ز رنگ و بوے چو پیرانِ پارسا
گہ خوار و گہ عزیز گہے پست و گہ بلند
گہ تیرہ گاہ صافی و گہ درد و گہ دوا
با چشمِ عاشقان و رخِ دلبراں قریں
وز چشمِ سفلہ گان و رخِ مفلسان جدا
مقصود جستجوے سکندر بشرق و غرب
مطلوب آرزوے شہیدانِ کربلا
گاہے چو جبرئیل بخاک آمدہ ز ابر
گاہے چو مصطفےٰ ز زمیں رفتہ بر سما

جمال الدّین اصفہانی

بہار

بہر گلبن ہزاری ساز برداشت
بہر سروے تدرو آواز برداشت
مشو غافل کہ ایّامِ بہار است
سراسر کوہ و صحرا لالہ زار است

جہاں رشکِ نگارستانِ چین است
صبا مشکِ ختن در آستین است
زماں عیسیٰ دم و عنبر سرشت است
زمیں مینووش از اُردی بہشت است
چو مے بارانِ نیساں خوشگوار است
قدح در دشت ابرِ نو بہار است
شرابِ فیض در مینائے ابر است
پیاپے رشحۂ مینائے ابر است
پریشاں زلفِ سنبل از نسیم است
نسیم از بوئے او عنبر شمیم است
صنوبر چوں جواناں دوش بر دوش
سمن چوں گلرخاں سیمیں بناگوش
سحر نرگس خمار آلودہ خیزد
شکر خند از دہانِ غنچہ خیزد
چو مستاں ارغواں را دشتِ ایام
شرابِ ارغوانی کردہ در جام
سحرگاہاں نسیم آہستہ خیزد
چناں کز برگِ گل شبنم نریزد
چناں جنباند اندر آئینہ آب
کزاں جنبش نیفتد عکس در تاب
چمن را ابرِ آزارے نوازد

بباراں کہ خاکش گل نسازد
ترشح ہائے ابر از ہر کنارے
بود چنداں کہ بنشاند غبارے
نقاب افگندہ باد از چہرۂ گل
بگرفتہ شور در شوریدہ بلبل
چناں در ہر طرف بالیدہ سروے
خراماں ہر طرف زیبا تدروے
کنوں اندر سر ہر کس ہوائے شت
بہر شاخے ز ہر مرغے نوائے شت

(مرزا نجیب)

بہار

دو بارہ باد بہار بباغ شد پیے بسیار
بباغ شد پیے بسیار نسیمے از ہر کنار
نسیمے از ہر کنار شد آشکارا چو پار
شد آشکارا چو پار نوائے از مرغ زار
نوائے از مرغ زار بر آمد از مرغزار
بجائے باراں سحاب فشاندہ لولوئے تر
فشاندہ لولوئے تر بشاخہائے شجر
بشاخہائے شجر ہزارہا نوحہ گر

ہزار ہا نوحہ گر بہ پیشِ گل تا سحر
بہ پیشِ گل تا سحر بشکوہ از دشتِ خار
چمن ز فرِ بہار بود چو خرّم بہشت
بود چو خرّم بہشت ز سبزہ اطرافِ کشت
ز سبزہ اطرافِ کشت شدہ است مینو سرشت
شدہ است مینو سرشت جہاں از اُزدی بہشت
جہاں ز اُزدی بہشت کند بخُلد افتخار
پُر از شقائق شدہ است فرازِ تل و دمن
فرازِ تل و دمن بود چو کانِ یمن
بود چو کانِ یمن ز لالہ صحنِ چمن
ز لالہ صحنِ چمن بگونہ چوں بہرمن
بگونہ چوں بہرمن بُو چو مشکِ تتار
شگوفہ در بوستاں بشاخہا بردمید
بشاخہا بردمید کشود چشمِ اُمید
کشود چشمِ اُمید کہ تا گل آید پدید
کہ تا گل آید پدید نمود چشماں سپید
نمود چشماں سپید تو گوئی از انتظار
زمیں بہ سنبل کہ چوں بزُلف دادہ است تاب
بزُلف دادہ است تاب بر آں فشاندہ گلاب
بر آں فشاندہ گلاب ز قطرہ ہائے سحاب
ز قطرہ ہائے سحاب ہمی کند اضطراب

ہے کند اضطراب چو عاشقے بیقرار
پرشست نرگس قدح ہستادہ برپاے مست
ہستادہ برپاے مست ازانکہ شد مے پرشست
ازانکہ شد مے پرشست نداد ساغر ز دست
نہ داد ساغر ز دست نہ یکدم از پا نشست
نہ یکدم از پا نشست کہ وا رہد از خمار
فرصت شیرازی

فصل بہار

(۱)

خیز کہ در کوہ و دشت، خیمہ زد ابر بہار
مست ترنم ہزار
طوطی و درّاج و سار
بر طرف جویبار
کشت گل و لالہ زار
چشم تماشا بیار
خیز کہ در کوہ و دشت، خیمہ زد ابر بہار

(۲)

خیز کہ در باغ و راغ، قافلۂ گل رسید

بادِ بہاراں وزید

مرغِ نوا آفرید

لالہ گریباں درید

حسنِ گلِ تازہ چید

عشقِ غمِ نو خرید

خیز کہ در باغ و راغ قافلۂ گل رسید

(۳)

بلبلکاں در صفیر، صلصلکاں در خروش

خونِ چمن گرم جوش

اے کہ نشینی خموش

در شکن آئینِ ہوش

بادۂ مغنی بنوش

نغمہ سرا، گل بپوش

بلبلکاں در صفیر، صلصلکاں در خروش

(۴)

حجرہ نشینی گذار ، گوشۂ صحرا گزیں

بر لبِ جوئے نشیں

آبِ رواں را بہ بیں

نرگسِ ناز آفریں

لختِ دل فرودیں

بوسہ زنش بر جبیں -

حجرہ نشینی گذار ، گوشۂ صحرا گزیں

(۵)

دیدۂ معنی گشا ، اے ز عیاں بیخبر

لالہ کمر در کمر

خیمۂ آتش بہ بر

مے چکدش بر جگر

شبنمِ اشکِ سحر

در شفق انجم نگر

دیدۂ معنی گشا ، اے ز عیاں بیخبر

(۶)

خاکِ چمن وا نمود، رازِ دلِ کائنات

بود نبود صفات

جلوه گرِ بهاے ذات

آنچه تو دانی حیات

آنچه تو خوانی ممات

هیچ نه دارد ثبات

خاکِ چمن وا نمود، رازِ دلِ کائنات

اقبال

خوش دلی

جهاں غم نیرزد بشادی گراے

نه از بهرِ غم کرده اند ایں سراے

جهاں از پیے شادی و دلخوشی است

نه از بهرِ بیداد و محنت کشی است

نه باید بخود بر ستم داشتن

نه از بهرِ کس رنج بگذاشتن

اگر ترسی از رهزن و باج خواه

که غارت کنند آنچه بینند براه

بدرویش ده آنچه داری نخست

که شبنگاه درویش را کس نجست

بیا تا نشینیم و شادی کنیم
دمی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد
ز دی و ز فردا نیاریم یاد
دلی را که سرمایهٔ زندگیست
بتلخی سپردن نه فرخندگیست
مشو در حساب جهان سخت گیر
که هم سخت گیری بود سخت میر
ز خاک آفریدت چو آتش مباش
حریص و جهانسوز و سرکش مباش
بآسان گذاری دمی می شمار
که آسان زید مرد آسان گذار

قلم

همه نامها بی قبولش رد است
زبانش دو اما بیانش صد است
بدو تخم حرف از نقط کشته اند
باو رشتهٔ گفتگو رشته اند

درین عرصه از سالکان بُرده گوے
که از سر قدم کرده در جُستجوے
ندارد خرد نسخهٔ در نظر
که بگذشته باشد بران سربسر
یکے در عرب دیگرے در عجم
ازو راز گویند در گوش هم
ز گردن فرازان خبر مے دهد
که بر پاے هر حرف سرے نهد
زبان بر سر کار گفتن نهاد
تراود هنوزش سخن از نهاد
نهد بر کمانِ بیان چون خدنگ
قلمرو شمارد چه روم و چه زنگ
خرامش چو بالا بلندان بناز
ز پابوس او حرفها سرفراز
ز رفتارش آوازِ بلبل دمد
نهد بر سمن پاے سنبل دمد
رخِ صفحه زو در خراشِ حروف
کند تیشگی در تراشِ حروف
ندیده چو او کس بعشق سخن
سراپا زبان و سراپا دهن
نشد خامه تا با سخن همزبان

نہ گردید بر نامہ حکمش رواں
پئے سالکاں نردبانِ رہ اشت
بجاہش گدا ہمزبانِ شہ اشت
کشادہ بہر کس زبانے دِگر
نہادہ بہر جا نشانے دِگر
ظہوری

نغمۂ ساربان

دِرہم و دینار من
اندک و بسیار من
دولتِ بیدار من
آہوئے تاتار من
ناقۂ سیّار من
تیز ترک گام زن منزلِ ما دور نیست
دلکش و زیباستی
شاہدِ رعناستی
روکش حوراستی
غیرتِ لیلاستی
دخترِ صحراستی
تیز ترک گام زن منزلِ ما دور نیست

در تپشِ آفتاب
غوطہ زنی در سراب
ہم بہ شبِ ماہتاب
تُند روی چُوں شہاب
چشمِ تو نادیدہ خواب
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیست

لکّہ ابر رواں
کشتیٔ بے بادباں
مثلِ خضر راہ داں
بر تو سُبک ہر گراں
تختِ دلِ ساربان
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیست

سوز تو اندر زمام
ساز تو اندر خرام
بے خُورش و تشنہ کام
پا بسفر صبح و شام
خستہ شوی از مقام
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیست

شام تو اندر یمن
صبح تو اندر قرن
ریگِ درشت وطن
پائے ترا یاسمن
اے چو غزالِ ختن
تیز ترک گام زن منزلِ ما دور نیست

مہ ز سفر پا کشید
در پسِ تل آرمید
صبح ز مشرق دمید
جامۂ شب بر درید
باد بیاباں وزید
تیز ترک گام زن منزلِ ما دور نیست

نغمۂ من دلکشاے
زیر و بمش جانفزاے
قافلہ ہا را درآے
فتنہ ربا فتنہ زاے
اے بحرم چہرہ ساے
تیز ترک گام زن منزلِ ما دور نیست

اقبال

تضمینِ حُسین دانش بر خاقانی

مَدَاین

در وادیئے فکرت بُود یکشب دلِ من حیراں
اندیشه ہمے کردم در گردش ایں دوراں
از فلسفۂ زردشت پرسیدمے و یوناں
ناگاه سروشم گفت، ایں زمزمه را برخواں
"ہاں اَے دلِ عبرت بیں از دیده نظر کُن، ہاں!"
"ایوان مداین را آئینۂ عبرت داں!"

(۲)

کو رایتِ ساسانی؟ گشت ست نگوں گوئی
افسانۂ جمشیدی بُد خواب و فسوں گوئی
در ماتمِ وے دجله شت نالشده کنوں گوئی
پیچیده بپا زنجیر آورده جنوں گوئی
"خود دجله چناں گرید صد دجلۂ خوں گوئی"
"کز گرمئے خونابش آتش چکد از مژگاں"

۳

از وادئے ایمن بُود وقتے گذرِ دجله،
امروز چرا ویراں شد رهگذرِ دجله،

ز اُفتادنِ طاق آمد، آوخ! خطرِ دجلہ،
اشکست ازیں آسیب، آرے کمرِ دجلہ،
"از آتشِ حسرت بیں بریاں جگرِ دجلہ"
"خود آب شنیدستی کآتش کندش بریاں:"

(۴)

تا رفت شکوہِ داد از دشت مداین را،
شیرازۂ بہبودی بگسست مداین را،
جاں با المِ فرقت پیوست مداین را،
از زلزلۃ السّاعہ دِل خست مداین را،
"تا سلسلۂ ایواں بگسست مداین را"
"در سلسلہ شد دجلہ، چوں سلسلہ شد پیچاں"

۵

آوخ! کہ مداین بود بیت الشرف ایراں را،
گردے خجل افروغش خورشید درخشاں را،
بد روزِ فتن مأمن اِسکندر و خاقاں را،
اِمروز بیا بنگر ایں بتکدہ ویراں را،
"گہ گہ بزبانِ اشک آواز دہ ایواں را"
"تا بو کہ بگوش دل پاسخ شنوی ز ایواں"

۶

پرویز کجا ایدوں و آں تخت زر و افسر،
خشت شت بدو بالیں، خاک شت بدو بستر،

کوہسیرِ شیر بنش، آں آفتِ جاں پرور،
گوئی بزبیں نالد چوں پاش نہی بر سر،
"گوید کہ تو از خاکی، ما خاک تو ایم ابدر،"
"گامے دو بسہ بر ما زن اشکے دو بسہ ہم افشاں،"

۷

آتشکدہ شُد خاموش، شُد نوبہ کلیسا را،
اجلال و شرف افزود آئینِ مسیحا را،
چوں رایتِ احمد[3] خاست، بشکست چلیپا را،
ہر دم روشنے بود شت ایں گنبدِ مینا را،
"گوئی کہ نگوں گردد اشت ایوانِ فلکسا را،"
"حکمِ فلکِ گرداں، یا حکمِ فلکِ گرداں"

۸

ایں دجلہ بدیں جوشش آیا ز چہ مے گرید؟
یا درد و خروش ایں رود با ما ز چہ مے گرید؟
گاہے بنہانی، گہ پیدا ز چہ مے گرید؟
بہمن ز چہ مے نالد، دارا ز چہ مے گرید؟
"بر دیدۂ من خندی کاینجا ز چہ مے گرید؟"
"گریند بر آں دیدہ کاینجا نشود گریاں"

۹

آں رخش کہ فغفورش بوسید برغبت سُم،
در دشت حوادث شُد با راکب و رائض گم،

وآں کاخ کہ بُد رچیدہ پیشش چو صفِ انجُم،
دشتور و مغ و معبد، شُد خوابگہِ کژدُم،
"ایں ہشت ہماں ایواں کز نقشِ رُخِ مرُدم"
"خاکِ درِ او بُودے دیوارِ نگارستاں،"

(۱۰)

ایں بارگہِ دادشت، با چشمکِ غیرت بیں،
اندر در و دیوارش از نظرۂ عبرت بیں،
از دشتِ خلک ویراں گشت سُت خسارت بیں،
ایں دشت درازی را از منشاءِ فطرت بیں،
"پندار ہماں عہدشت، از دیدۂ فکرت بیں،"
"در سلسلۂ درگہ، در کوکبۂ ایواں،"

(۱۱)

چُوں باد سُبک بگذشت اینک زمینِ گیتی،
شُد مشکنِ دیو و دد باغِ عدنِ گیتی،
از خارِ جفا فرسُود وزد و سمنِ گیتی،
کے خُرّم و شاد آید بیتُ الحزنِ گیتی،
"آرے، رچہ عجب داری کاندر چمنِ گیتی،"
"بومشت پیۓ بُلبُل، نوحہ شت پیۓ الحان،"

(۱۲)

اے خاک! فرو بُردی شاہان و مہاں یکیک،
ہمائے کنُوں زیشاں گر ہشت نشاں یکیک،

افشُردِ بزیر پاے ایں چرخِ رواں یکیک،
دارا و جم و کسریٰ بشمار و بخواں یکیک،
"گفتی کہ کجا رفتند ایں تاجوراں یکیک"
"زیشاں شکمِ خاک است آبستنِ جاویداں"

(۱۳)

دِل ہیچ نیازاری گر با خِرد و ہوشی،
تا دستِ دِہد فرصت در خَیر و کرم کوشی،
بر گوئی ستمگر را، اے آنکہ ز نفت جوشی،
البتّہ کفن روزے از دستِ اجل پوشی،
"خونِ دِلِ شیریں است ایں مے کہ ز رز نوشی"
"ز آب و گِلِ پرویز است ایں خُم کہ نہد دِہقاں"

(۱۴)

دانی کہ مے گیتی آمیختہ با دُرد است،
ہردم رسد آوازے کاے خواجہ فلاں مُرد است،
آں کیست کہ جانِ خود زیں ورطہ بروں بُرد است،
گر فربہ و گر لاغر، گر پیلتن و گرد است،
"چندیں تنِ جبّاراں کایں خاک فرو خورد است"
"ایں گرسنہ چشم آخر ہم سیر نشد زایشاں"

۱۵

فریاد از آں آفات کایّام بر انگیزد!
با جہل در آمیزد، یا عقل در آویزد،

چشمِ من و تو اندر غربالِ فنا بیزد،
در هر نفس از این دیو صد هائله برخیزد،
"از خونِ دلِ طفلان سُرخابِ رُخ آمیزد"،
"این زال سفید ابرو، این مام سیه پستان"،

(۱۶)

ای داورِ بی منّت بر خلق عنایت کن،
بر تربتِ نوشیروان آمرزش و رحمت کن،
ای دل سخنِ مُرده بر زنده تلاوت کن،
"دانش" تو بدین مردم تعلیمِ مُروّت کن،
"خاقانی! ازین درگه دریوزهٔ عبرت کن"،
"تا از درِ تو زین پس دریوزه کُند خاقان"،

حسین دانش

اسپِ ضعیف و شاعرِ ظریف

روزی ببارگاهِ سلیمانِ روزگار
رفتم که قبلهٔ به ازان آستان نبود
دیدم بصدرِ مسندِ عزّت فراشته
چترِ سعادتی که کم از آسمان نبود
بنشسته بر صدارتِ ایوانش آصفی

کاندر بسیطِ خاک چو او قدرداں نبود

دارائے مُلک امیرِ مُبارک کہ ہرگزش
در لُطف و جُود حاجتِ ہیچ امتحاں نبود

کردم ادا بمدح و ثنایش قصیدۂ
کاں نوع دُر بمخزن و دریا و کاں نبود

اسپے کرم نمُود کہ در جنس وحش و طیر
چوں او ضعیف جانورے در جہاں نبود

لبہا کشودمش کہ بدنداں نظر کنم
چیزے جُز آب حیرتش اندر دہاں نبود

گفتم بایں جہاں بزمانِ کہ آمدی
گفت آں زماں کہ عالم و آدم نشاں نبود

از تارِ عنکبوت سفل کردمش بپائے
کش طاقتِ گسستنِ آں ریسماں نبود

ناگاہش از وزیدنِ بادے کمر شکست
بیچارہ را تحمّلِ بارِ گراں نبود

القصہ چوں براہ عدم رفت عقل گفت
مارا بایں گیاہِ ضعیف ایں گماں نبود

عصمت اللہ

قطعات

چوں جامۂ چرکیں شرم صحبتِ ناداں
زیرا کہ گراں باشد و تن گرم ندارد
از صحبتِ ناداں بترت نیز بگویم
خویشے کہ توانگر شدہ آزرم ندارد
زیں ہر دو بتر داں تو شہے را کہ بعالم
با خنجرِ خونریز دلِ نرم ندارد
زیں ہر سہ بتر نیز بگویم کہ چہ باشد
پیرے کہ جوانی کند و شرم ندارد

ابنِ یمین

شنیدہ ام کہ بآبِ زر ایں حدیث چو زر
نوشتہ اند بہ ایوانِ کاخِ اسکندر
بمال و مُلکِ جہاں را اگر بقا بودے
ز دیگرے نہ رسیدے بمن ز من بہ دگر
عزیزِ من دو سہ روزے کہ فرصتے داری
چناں بزی کہ چو بیروں روی ازیں کشور
بہر دیار کہ نامت کسے برد بزباں
بجز دعات نہ گویند کہتر و مہتر
پدر کہ جانِ عزیزش بلب رسیدہ چہ گفت
یکے نصیحتِ من گوش کن تو جانِ پدر

بهر دیار کہ در چشم خلق خوار شوی
شتاب سفر کن ازانجا برو بجائے دگر
بشہر خویش بسے بے قدر بود مردم
بکان خویش بسے بے بہا بود گوہر
درخت اگر متحرک شدے ز جائے بہ جائے
نہ جور آرہ کشیدے و نے جفائے تبر
اگرچہ دوست عزیز است راز دل مگشائے
کہ دوست نیز بگوید بہ دوستان دگر
بکوش تا بتوانی دلے بدست آری
کہ در جہاں بہ ازیں نیست ہیچ جان پدر

ابن یمین

دلا بار جہاں بر گردن جاں
منہ چنداں کہ چندانے نیرزد
مجو زینت ز یاقوت و زمرد
کہ اینہا کندن کانے نیرزد
طعام چرب و شیرین سلاطین
جوابے تلخ دربانے نیرزد
بکنج بندگی آزاد بنشیں
کہ ملک مصر زندانے نیرزد
مرا خیزد ز بحر دل گہرہا
کہ ہر یک زاں کم از جانے نیرزد

ولے با ہمتِ اصحابِ دولت
بقیمت گوہرِ کانے نیرزد
دریغ ابنِ یمیں جائے کہ آنجا
دو صد دانا بنادانے نیرزد

ابنِ یمین

با خرد گفتم اے مدبرِ کار
کس بدانش چو تو نشاں ندہند
چیست حکمت کہ از خزانۂ غیب
قوتِ یک شب بہ نیکواں ندہند
بخیساں دہند نعمت و ناز
اہلِ دل را امانِ جاں ندہند
آنچہ با حاسدانِ سفلہ دہند
با بزرگانِ خردہ داں ندہند
گنجِ قاروں دہند دوناں را
با ہنر پیشہ نیم ناں ندہند
کج رہاں را دہند خرمن ہا
برگِ کاہے براستاں ندہند
مگساں را دہند شکر و قند
با ہمائے جز استخواں ندہند
عقل گفت ایں حدیث نشنیدی
ہر کرا ایں دہند آں ندہند

ابنِ یمین

شبے بازے بہازے گفت در دشت رحمت

کہ تا کے کوہ و صحرا میتواں گشت

بیا تا سوئے شہر آریم پرواز

کہ با شہزادگاں باشیم دمساز

بشبہا شمع کافوری گدازیم

بروزاں با شہاں نخچیر بازیم

جوابش داد آں باز نکو رائے

کہ اے نادانِ دُوں ہمت سراپائے

تمامِ عمر اگر در کوہساراں

جفائے برف بینی جورِ باراں

کشی در ہر نفس صد گونہ خواری

ز چنگالِ عقابانِ شکاری

بسے بہتر کہ در تخت زر اندود

دمے محکوم حکمِ دیگرے بود

جنتی

خانۂ را نقش مے کردند نقاشانِ چیں

بشنو ایں مغنئ کزیں بہتر حدیثے نشوی

اوستادے نیمہ را کرد ہمچوں آئینہ

نیمۂ را اوستادے کرد نقشِ مانوی

تا ہر آں نقشے کہ حاصل باشد اندر نیمۂ

بینی اندر نیمۂ دیگر چو اندر وے روی

اے برادر خویشتن را خانۂ داں ہمچناں
ہم بہ سقفِ نیک عالی ہم بہ بنیادِ قوی
تا اگر آں خیمۂ پُر نقش نتوانی شدن
جہد میکن تا مگر آں خیمۂ دیگر شوی

انوری

در شبِ تاریک دیدم پادشاہے را براہ
کو بہر یک گام صد تحسیں نمودے ماہ را
گفتمش گر مہ نباشد شہریارا گو مباش
گو بر فروزند شمعے تا بہ بینی راہ را
گفت آنی نکو گفتی ولے ترسم سپاہ
زیں عمل در پردۂ دل رہ دہند اکراہ را
ماہ را تحسیں کنم زاں رُو کہ بے اکراہِ خلق
ہم گدا را رہ نماید نیم شب ہم شاہ را

قاآنی

صاحبدلے بمدرسہ آمد ز خانقاہ
بشکست عہد صحبتِ اہل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چہ فرق بود
تا اختیار کردی ازاں ایں فریق را؟
گفت :- آں گلیم خویش بروں میبرد ز موج
ویں جہد میکند کہ بگیرد غریق را

سعدی

قدرِ مردم سفر پدید کند
خانۂ خویش مرد را بند است
تا بسنگ اندرون بود گوہر
کس چہ داند کہ قیمتش چند است

ادیب صابر

بر لوحِ جاں نوشتہ ام از گفتۂ پدر
روزِ ازل کہ تربیتِ او باد عنبریں
کاے طفل اگر بصحبتِ افتادۂ رسی
شوخی مکُن بچشم حقارت در او مبیں
گر در جہاں دلے ز تو خرّم نمے شود
بارے چناں مکُن کہ شود خاطرے حزیں
بر شیر ازاں شدند بزرگانِ دیں سوار
کاہستہ تر ز مور گزشتند بر زمیں

عماد فقیہ

درختے کہ تلخ است او را سرشت
گرش بر نشانی بباغِ بہشت
وز از جوئے خلدش بہنگامِ آب
بہ بیخ انگبیں ریزی و شہدِ ناب
سرِ انجام گوہر ببار آورد
ہماں میوۂ تلخ بار آورد

فردوسی

اگر بیضۂ زاغ ظلمت سرشت
نہی زیرِ طاؤسِ باغِ بہشت
بہنگام آن بیضہ پرورد نش
ز انجیر جنّت دہی ارزنش
دہی آبش از چشمۂ سلسبیل
بداں بیضہ گردم دمد جبرئیل
شود عاقبت بچّۂ زاغ زاغ
برد رنج بیہودہ طاؤسِ باغ

ہاتفی

قرنہا باید کہ تا یک کودک از لطفِ طبع
عاقلے کامل شود یا فاضلے صاحب سخن
سالہا باید کہ تا یک سنگِ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشاں یا عقیق اندر یمن
ماہہا باید کہ تا یک مشت پشم از پشتِ میش
صوفیئے را خرقہ گردد یا حمارے را رسن
ہفتہ ہا باید کہ تا یک پنبۂ از آب و گل
شاہدے را حُلّہ گردد یا شہیدے را کفن
روزہا باید کشیدن انتظارِ بے شمار
تا کہ در جوفِ صدف باراں شود دُرِّ عدن

صدق و اخلاص درشت باید و عمر دراز
تا قرین حق شود صاحب قرانے در قرن
با دو قبلہ در رہِ توحید نتواں رفت راشت
یا رضاے دوست باید یا ہواے خویشتن

سنائیؒ

شنیدم کرمکِ شب تاب میگفت
نہ آں مورم کہ کس نالد ز نیشم
تواں بے منّتِ بیگانگاں سوخت
نہ پنداری کہ من پروانہ کیشم
اگر شب تیرہ تر از چشمِ آہوست
خود افروزم چراغِ راہِ خویشم

اقبال

فرہنگ

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۱	متوسّط القامہ ۔ میانہ قد۔	۳	حدقہ ۔ حلقۂ چشم۔ خانۂ چشم
۲	دور یک کسے گرفتہ اند۔ کسی شخص کے گردا گرد جمع ہیں ۔		سر تا پا توے کیسۂ سیاہے مے بندند عورتوں سے مراد ہے ۔ جو سر تا پا سیاہ برقع پہنتی ہیں ۔
	بلند۔ لمبا۔		روزنہ ۔ سوراخ ۔
	آوازخوان ۔ گویّا۔ پیشہ ور ۔		روضہ خوانی ۔ مرثیہ خوانی ۔ مجالس روضہ۔ مجالس عزا ۔
	اوپیرا ۔ مقام جہاں راگ کے ذریعے قصّہ کو بیان کیا جائے = Opera Musical Drama.		تک تک ۔ اکیلے ۔
	تھیاٹر ۔ تماشہ گھر۔ Theatre کا مفرس۔		ہمینکہ باہم جمع می شوند غلغلۂ عجیبے راہ می افتند۔ عورتیں
	بلیطہ ۔ ٹکٹ Ticket.		

صفحہ	الفاظ و معانی
	جب باہم ملتی ہیں تو فوراً گفتگو شروع ہو جاتی ہے اور سب ایک ہی وقت بولتی ہیں ۔
	وستہ ۔ قسم ۔
	زرد کلاہ ہا ۔ مزدوری پیشہ اور دیہاتی لوگ ۔ Labouring Class.
	سفید کلاہ ہا ۔ تجارت پیشہ و زراعت پیشہ لوگ ۔
	سیاہ کلاہ ہا ۔ اہلکاران حکام ۔ عمال ۔
۳	نوکر باب ۔ خدمت گار حکومت (باب بمعنی دروازہ) سرکاری ملازم ۔
	تملک ۔ ملکیت
۵	گندویش ۔ شہد کی مکھیوں کا چھتہ ۔
	لانہ ۔ بھڑوں کا چھتہ ۔ گھونسلا یہاں خانہ و لانہ مترادف ہیں یعنی گھر بار ۔
	چکی ۔ بیع چک ۔ بیعنامہ ۔

صفحہ	الفاظ و معانی
	دار و ندار ۔ اثاثہ ۔
	عوض ۔ عزت ۔
	ناموس ۔ حرمت ۔
۵	تاسے ۔ عدد ۔ نوک ۔ بار ۔
	آجر ۔ خشت پختہ ۔
	گیر می آورند ۔ (گیر آوردن = حاصل کرنا) ۔
	مناری ۔ منارہ کی طرح ۔
۵	لکلک ۔ ایک آبی پرندہ ہے ۔ جو سانپ اور مچھلی کا شکار کرتا ہے ۔ (لانۂ لکلک ۔ لکلک کا گھونسلا)
	مخفیانہ ۔ پوشیدہ طور پر ۔
	معیوب ۔ زخمی ہو جائے یا چوٹ لگ جائے ۔
	کہنہ ۔ پرانے کپڑے کا کپڑا ۔
۶	الاغ ۔ گدھا ۔
	قاطر ۔ خچر ۔
	کفنہا بگردن انداختہ ...... خون جاری

الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی

می شود - ماہ محرم کے ماتم کی طرف اشارہ ہے جو تلواروں سے کیا جاتا ہے -

دلم می خواست بفہم شغل و کار . . . . چیست - میرا دل چاہتا تھا کہ میری سمجھ میں یہ بات آ جائے کہ ان لوگوں کا شغل کیا ہے -

رشوہ - رشوت - مصنف ایران کے حکام کی رشوت ستانی کی طرف اشارہ کرتا ہے -

زیر سبیل در کردم - مونچھ کے نیچے دبا گیا (محاورہ ہے)

دستگیر شدن - حاصل ہونا - قابو میں آنا -

بیخود گفتن - سوچ سمجھ کے نہ کہنا -

صنعت مزبور - مذکورہ بالا صنعت -

انگشت شست و سبابہ - انگوٹھا اور اس کے پاس کی انگلی -

بدخلت - داخلہ یا دخل

رنگہائے گروہے - تسبیح کی طرف اشارہ ہے یعنی یہ لوگ بظاہر تسبیح خوان اور بباطن لوگوں کا مال اڑاتے ہیں ع

بر زباں تسبیح و در دل گاؤ خر -

ادارات دولتی - گورنمنٹ کے محکمے -

مرکز - دار السلطنت

ولایات - صوبے

ایالات - جمع ایالت - سرداری - حکومت - یہاں مراد علاقوں سے ہے -

۸ فراموش خانہ - فری میسن

عوض کند - بدل دے

کلب الدولہ و متقرب السلطنت - حکام کا مذاق

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	اڑاتا ہے - پہلے گے معنی		رومان - ناول -
	سلطنت کا کتا اور دوسرے	۱۰	بیچیزے - بغیر کسی چیز
	کے معنی سلطنت کی قینچی -		کے - مفلس - کنگال -
	مواد - جمع مادہ - ہر چیز		فرقۂ عسکریہ - فوجی محکمہ
	کی اصل - یہاں قاعدہ مراد		سفرہ - دسترخوان -
	ہے -		تغیر و تبدیل نیافتہ -
۶	نظامنامہ - فوجی ضوابط		بدلا نہ گیا تھا -
	یہاں مراد قواعد انجمن +		اشتہائیش - اس کی بھوک -
	فیلسوف انگلیسی -		فرسخہا - کوسوں - ایک
	جان سٹوارٹ مل سے مراد		فرسخ چھ ہزار گز کا ہوتا
	ہے - جس نے فلسفہ افادت		ہے - تین میل سے زیادہ
	پر کتاب لکھی ہے -		چار میل سے کچھ کم +
۹	سراغ میکنند - معلوم		البسۂ فاخرہ - شاندار کپڑے
	کرتے ہیں -		سائر لوازمات - جملہ
۷	مامورین - کام کرنے		ضروری اسباب -
	والے - عہدہ داران متعینہ -	۱۱	مستغرق الماس -
	بھر وسیلہ ہست نمی		الماس میں ڈوبی ہوئی -
	گذارند در پیش کسے		جواہرات میں غرق - سرتاپا
	پولے جمع شود - ہر		جواہرات سے لدی ہوئی -
	ذریعہ سے یہ کوشش کرتے		تزئینات - جمع تزئین -
	ہیں کہ روپیہ کسی کے پاس		زیبائشی چیزیں - آرائش
	جمع نہ ہونے پائے بد		کے سامان +

الفاظ و معانی
تفکّرات - جمع تفکّر - فکر و غم -
بے غایات - بے حد بے شمار -
غم و کدر - غم و اندوہ -
ہیجان - جوش میں آنا +
اجراے رسم عروسی است - رسومات شادی پوری ہوگئی - شادی ہوگی +
رجا - امید +
مادام - میڈم کا مفرس + Madam.
اسف خوانی - افسوس +
مجلس سور و سرور - خوشی کی مجلس جلسہ خوشی -
نہایت - آخر کار +
ایں یک سا ہیچ بخاطر نمے آری - اس بات کا بالکل خیال نہ کرنا +
یک - (محل استعمال ہونا ...

صفحہ	الفاظ و معانی
۱۳	گوہر آسا - موتی جیسے
	جبر نفس نمودہ - ضبط کرکے -
	ستر - چھپانا +
	عرض وجود نمایم اپنا آپ جتلاؤں - اپنی حیثیت +
	مقتدر - طاقت یا قدرت رکھنے والا - قابل - قادر +
	طلا - سونا - اشرفی +
۱۴	قلباً - دل سے +
	متوسطانہ اجرا می نمود - اوسط طریقہ سے لگایا یا بنایا +
	متردّدانہ - تردّد اور شک سے +
	فرانک - سکّہ - Frank فرانس کا ایک نقرئی سکّہ +
	تفنگ شکاری - شکار کھیلنے والی بندوق ،
	موقوف - توقف دیا گیا +

صفحہ	الفاظ و معانی
	حقّا نمودہ بود - جمع رکھے ہوئے تھے -
	قماش - جامۂ ابریشمی -
	متین - مضبوط -
	بوسۂ تشکر - شکریہ کے طور پر بوسہ لینا -
	صورت بندی - آراستہ کرنا
	لوازم - جمع لازمہ -
	ورود - نازل ہونا -
	تقرب - نزدیکی -
۱۵	اکمال نمودہ - تکمیل کو پہنچا کر - پہن کر -
	آلات سرود - باجے
	عاری - بے زیور -
	بنظر خوردن - نظر آنا -
۱۶	فروستیر - ایک عورت کا نام -
	جواہراتیکہ - جمع الجمع -
	فریاد - اس جگہ مطلق صدا ہے -
	گرہ - گولی -

صفحہ	الفاظ و معانی
	نظرے گردانید - نظر دوڑائی -
	یکاں یکاں - ایک ایک کو -
	قطعی مخملیں - مخملی ڈبیا -
	برخورد - اٹھا لیا - چن لیا *
۱۷	علاوہ - اضافہ - زیادتی -
	والہ - شیدا -
	محفظہ - یادداشت جس پر گردن بند الماس کے کوائف یعنی کہاں سے خریدا گیا اور دانوں کی تعداد وغیرہ درج رہتی ہے -
	جلب - کھینچنا -
	ظریف - حسین و نازک اندام -
۱۸	تقدیم نماید - درخواست کرے (مغرب میں رقص کے لئے مرد عورتوں سے درخواست کرتے ہیں) -
	تا آنکہ وقت پراگندگی

الفاظ و معانی

ورزند . . . . . .
یہاں تک کہ لوگوں کے
درہم برہم ہونے کا
وقت قریب آیا - یعنی
رخصت ہونے لگے ۔
عزیمت - ارادہ -
بالا پوش - برقع -
برخوردند - یافتند -
توقف ورزید - ٹھہرا
کھڑا ہوا -
اوتاق - کمرہ -
منصوب بود - نصب
تھا ۔
کشیدنِ لباس - لباس
اُتارنا -
عاریتی - مانگا ہوا -
خروج - باہر نکلنا -
نظارتِ ضبطہ - پولیس
کا محکمہ -
اخبار نمودند - اطلاع
دی -
بلیّہ - آفت -

صفحہ — الفاظ و معانی

ناگہ ظہور - دفعتاً ظاہر
ہونے والی مصیبت -
ناگہانی مصیبت -
تذکرہ - چٹھی -
تعمیر - مرمت -
۲۱ اعادہ - لوٹانا -
مرور - گذرنا -
ساق - ڈنٹھل - پھول
کی ڈنڈی -
نظیرہ - اس کی مثال -
فرو آوردند - جمع کئے -
نیاز آوردند - منت
کی -
- بالغ نمے شد - نہیں
پہنچتا تھا -
تدارک بکند - تدارک
کرے - انتظام کرے
پورا کرے -
۲۲ سودہا - جمع سود - نفع
جو قرض روپیہ لینے پر
ادا کرنا پڑتا ہے
فاحش - زیادہ - حد سے

صفحہ	الفاظ و معانی
	گذرا ہوا +
	سند ہا بہ خو و نوشتند
	انہوں نے باہم دستاویزات
	لکھیں - Bonds.
	قروض - جمع قرض +
	بچشم گرفتند - قبول
	کر لیا +
	تاوان - جرمانہ - عوض +
	درک - پانا - معلوم
	کرنا +
۲۱	خدمت بیتیہ - گھر کا
	کام کاج +
	آشپزی - باورچی
	خانہ کا کام - کھانے
	پکانے کا کام +
	صافی ہا و لتہ ہا -
	چھاننے اور صاف کرنے
	کے کپڑے +
	شاقہ - سخت محنت +
	مالوف - عادی - خوگر +
	درجہ، زینہ - سیڑھی +
	نفس، راست می نمود

صفحہ	الفاظ و معانی
	دم لینی تھی +
	البسہ - بمعنی واحد +
	سبلہ - ٹوکری +
	مجادلہ - جھگڑا +
۲۴	کسب تنفس - ہوا خوری -
	گردش می نمود - سیر
	کرتی پھرتی تھی +
	رہگذر - اس وجہ سے +
	بے قیدانہ - بلا تکلف +
	لا ابالیانہ - لاپروائی
	سے +
۲۶	چونکہ - ملاحظہ ہو چونکہ
	کا استعمال بمعنی کیونکہ +
۲۷	اسامی - جمع اسم +
	کرانشاہ - جگہ کا نام
	ہے +
	کلانتر عملی - ذیلدار +
	کدخدا عملی - نمبردار +
	پاسیش خدمت - اردلی یا
	ملازم +
	بدنگذرد لبشاہزادہ -
	شاہزادے کو تکلیف نہ ہو -

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۲	ظلِّ رافت - سایۂ مہربانی -		عجب نارجیل قشنگ و ملوس است - ناریل کا بنا ہوا حقّہ بہت خوبصورت اور عمدہ ہوتا ہے +
	امتنان - ممنون ہونا +		سُرفہ دان - اگالدان -
	بچّھا = بچّہ ہا - اے حرف ندا محذوف یعنی اے بچّو (ہمارے ہاں آج کل کہتے ہیں "کوئی ہے" +	۳۰	ایرج مرزا مرخص است - ایرج مرزا کو اجازت ہے +
	پسرہ - بچّہ +		جیرہ - روزانہ یا ماہواری راشن یا اس کے دام +
۱	دولت و مداخل - روپیہ پیسہ اور آمدنی +		مداخلہائے کرمانشاہان = خراج شہریانِ کرمانشاہ (باشندگان کرمانشاہ شہر کی آمدنی یا محصول +
	شوخی نیست - معمولی بات نہیں ہے +		چشم بپوشیم - نہ خریدیں
	کشاکش تیول - جاگیر کا جھگڑا +	۳۱	شرح حال - حالت یا کیفیت +
	زد و خورد رسوم دارم - سرکاری محصولات کی بھرمار رہتی ہے +		سوقات - تحفہ یا نذرانہ -
	ماچای پر رنگ میل مے کنم - ہم زیادہ رنگدار (تیز) چائے پیتے ہیں +		حالا ہا - اب یا اس وقت سے +
	بسر فنجان - پیالی کے منہ تک یعنی پیالی بھر کر		عجب گیر افتادیم - عجیب

صفحہ	الفاظ و معانی
	کشمکش میں مبتلا ہیں۔ عجیب مصیبت میں پڑ گئے۔
	شوخی شوخی۔ مذاق یا دل لگی۔
	سفیہ۔ کمینہ۔
	سنقر و بلوکات۔ شہروں کے نام۔
۳۱	میان مردم اوضاع از پرالیش بچھینی۔ لوگوں میں اس کے ساتھ مذاق کریگا۔
	صرافتہا۔ خیالات۔
	پشت سرش را بیاوردید اس پر عمل کرنا۔
	بازیہا بسرش در بیاوریم کہ نقل مجالس بشود۔ ہم اس کے ساتھ وہ کرینگے کہ لوگوں میں اس کا چرچا ہوگا۔
۳۱	بالا بانچیہا۔ بڑے ڈھول بجانے والے۔

صفحہ	الفاظ و معانی
	موزیکانچیہا۔ باجہ یا بینڈ بجانے والے۔
	عصری۔ سہ پہر کے وقت۔
	پیش فنگ میزنند۔ فوجی سلام دینا (پیش فنگ دادن۔ فوجی سلام دینا) توپوں کی سلامی۔
۳۵	بارونبہ۔ سازوسامان۔
	صدد۔ فکر۔ خیال۔
	افساد۔ لڑائی یا جھگڑا۔
	مسامحات۔
	یک پارچہ خونست۔ ایک خون کا ٹکڑا ہے۔ یعنی مجھے بڑا رنج ہے۔
۳۶	بیعرضگی۔ بے ہمتی۔
	دق کش شدہ۔ تنگ آ کر۔
	از جمیع جہات۔ ہر لحاظ سے۔
	ملاحظہ از رعیت۔ رعیت کا لحاظ۔
	میرغضب۔ جلاد۔

الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
درس دادن - سبق دینا		لوگوں کو پھانسی دیدے
یا مزا چکھانا -		طناب انداختن - گلے میں
معرّفی می نماید - روشناسی		شال کی پھانسی ڈالنا -
یا تعارف کراتا ہے -		سوزمانیہا - سوزمانی ایران
پیشواز - استقبال -		کے صحرا نشین لوگوں کا
خدماتِ دیوانی - سرکاری		ایک فرقہ ہے - جو زن
نوکری -		و مرد ملکر گاتے اور
قربانیٔ - جمع قربانی -		ناچتے ہیں -
منظم نمے آید - انتظام	۴۲	عوارض - ٹیکس -
ٹھیک نہیں معلوم ہوتا -		یکسر می رود - فوراً
اغماض - درگزر کرنا چشم پوشی		چلا جاتا ہے -
اشکال ندارد - مشکل		شرو شلتاق - لوٹ
نہیں ہے -		مار -
بد بازی - شامت بد -		خوب میرند و خوب
ذنگار میکنی - تو جان		می خوانند - خوب گاتا
لے -		بجاتا ہے -
سفاہت تماشا کنید -	۴۳	خان عمو درست شق
حماقت دیکھو یا کمینہ پن		کردہ - خان عمو اچھی طرح
دیکھو -		مائل ہو کر -
فحش محش - بیہودہ بکنا		یار و پلا - دوست یا ساتھی
برا بھلا کہنا -		سرفہ بکن - کھانس -
آدم طناب ببندا ورد		حیاط - صحن - آنگن -

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۴	قلیان چرس چاق کنید چرس کا حقہ درست کرو۔	۴۸	پا میشود - کھڑا ہوتا ہے (پا شدن - کھڑا ہونا)
	رخت - اسباب - سامان		عیب ندارد - کچھ مضائقہ نہیں ہے -
	توے - بمعنی (دریا اندر رہیں) یہ بول چال کا لفظ ہے +	۴۹	برہمن نماند - بقایا میں نہ رہیے +
	چوبہائے کلفت - موٹی لکڑیاں - لکڑی کے ڈنڈے +		احضار میکند - بلاتا ہے ریشخند نماید - مذاق کرتا ہے +
	طرپ طرپ - دھڑ دھڑ کی آواز (اسم صوت ہے لکڑیوں کے پڑنے کی)	۵۰	الواط - بد معاش یا گنڈے +
۴	دزدی دغلی - چوری چکاری +		کفش کن - (جوتی اتارنے کی جگہ) جس پر جوتی اتاری جاتی اور صاف کی جاتی ہے -
	یک سفیدی می بیند ایک سفید چیز دیکھتا ہے -		خلا - پائخانہ +
۴	جا ہم دارد - درست بھی ہے - ہے بھی اسی طرح -		دخیلم - مجھے پناہ دے دخیل بمعنی پناہ - یعنی مرا امان بدہ +
	اخلال می کند - مداخلت کرتا ہے - یا رکاوٹ ڈالتا ہے +		افسار ہا - باگڈوریں +
		۵۲	کلکش کندہ بشود - یہ یہاں سے جاتا رہے +
۴	تغلّب - دھوکہ +	۵۳	کسان کلانتر - نمبردار

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	کے آدمی +		داخل ہوتے ہیں -
	بخو نخواہی خواہند آمد قتل کے لئے آئینگے -		راحت شدن - باراحت شدن (جدید طرز تحریر) -
	مرتعش شدہ - کانپ کر -		اطاق - کمرہ -
	ورطہ - بھنور - مصیبت -		قران - سکہ -
	چاقچور - بنیان اور پاجامہ (عورتیں اکثر پہنا کرتی ہیں) چاقی شور بھی کہتے ہیں ؛		شام - رات کا کھانا محاورہ میں کہتے ہیں شام
۵	کالسکہ - گاڑی -		حاضر است - چاشت حاضر است +
	بلد - واقف -		
	دہات عرض راہ - جو گاؤں کے راستے پر واقع ہوں +		چلو یا پلو - پلو - گوشت والا اور چلو بغیر گوشت کے پلاؤ ہوتا ہے +
	یگاں یگاں - ایک ایک -		آشپز خانہ - باورچی خانہ -
	معطل - ٹھہرانا - روکنا -		جوجہ - چوزہ -
۵	منزل کنیم بہتر است جدید طرز تحریر ہے یعنی		صحبت کردیم - مل کر بیٹھے -
	کدام جا منزل کردن بہتر است -	۵۷	نغمہ ناہار - صبح کا ناشتہ
			میکروبہا - جراثیم - Microbes.
	در اوّل شہر - شہر کے شروع میں - شہر میں		ناخوشی - بیماری +

صفحہ	الفاظ و معانی
	حصیر۔ چٹائی۔
	جوامع۔ جمع جامع۔ مراد جامع مسجد سے ہے۔ جہاں تمام شہر کے لوگ نماز جمعہ جمع ہو کر پڑھتے ہیں
	روائحِ طیبہ۔ عمدہ خوشبوئیں
	دستمال۔ تولیہ۔ Towel
	پہن کردہ۔ بچھا کر۔
	توسکۂ مدرسہ۔ اندرونِ مدرسہ۔
	منفرداً۔ علیٰحدہ۔ علیحدہ۔
	پادشاہانِ صفویہ۔ صفوی خاندان کے بادشاہ جو ایران میں حکمران تھے۔
	سکوئے۔ چبوترہ۔
	دعوے۔ خواہش جھگڑا
	مسح۔ وضو کا ایک حصہ ہے۔ جس میں پانی سے تر انگلیاں سر پر اور بعض حالتوں میں پاؤں پر پھیرتے ہیں۔
	داد زدن۔ شور مچانا۔

صفحہ	الفاظ و معانی
	تبعیت۔ حکم ماننا۔ پیروی۔
۶۱	پی۔ پے بہ پے۔
	لابہ۔ خوشامد۔
	موارد۔ جمع مورد کی یہاں معنی معاملات۔
	حلّال۔ بہت حل کرنے والا۔
	یواشتگی۔ آہستگی سے۔
۶۲	طرف۔ جانب۔ وقت۔
	بفرمائید (تشریف رکھیئے)۔
	حرکت۔ ہلنا۔ چلنا۔
	دم۔ کنارہ۔
	پیشواز۔ استقبال۔
	از ہر طرف صحبت در گرفت۔ چاروں طرف گفتگو ہونے لگی۔
۶۳	مستمعین۔ سننے والے حاضرین۔
	بارک اللہ۔ اللہ برکت دے (جملہ دعائیہ)۔

الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
احسنت - شاباش آفرین (کلمۂ تحسین) -		حین - ہنگام - وقت -
بدل میشود - کیے جاتے ہیں - بولے جاتے ہیں -		اذکار و اوراد - جمع ذکر و ورد - اسمائے الٰہی بعض دعاؤں کو بار بار بطور عبادت پڑھنا -
بہ بہ بہ - مرحبا! واہ وا!		مولاہم - مولائے من -
کساد - غیر مروج -		
زغال - پتھر کا کوئلہ	٦٩	جعبہ - ترکش - تیردان -
گرد و گارج - اطراف -		حلوا، حلوا بار گرزہ گرزۂ بار - بے معنی الفاظ جو عموماً منتر جنتر میں مستعمل ہوتے ہیں -
دستگاہ - کارخانہ -		
پہن کن - وسعت دے		صوت جلی - بلند آواز -
چغندر - چقندر ایک قسم کا پھل جس سے شکر بنائی جاتی ہے -		پیاپے - متواتر - پیہم -
بہل - چھوڑ دو -		نیم شاہی - ۲۵ دینار یا ۵ غاز کا ایک سکہ -
سمرکن - سمرقند - Samankand.		یک شاہی - ۵۰ دینار یا ۵ غاز کا ایک سکہ -
در تمام شعبات ادارۂ ملک - ملکی محکمہ جات کے تمام صیغوں میں -		حلقہ - گھیرا - مجلس -
متداولہ - مروّج -		قران - ایک سکہ جو ۱۰۰۰ دینار کے مساوی ہوتا ہے -
گشت و گذار - چلنا پھرنا - سیر گشت -		

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۷	عباسی - ایک سکّہ جو ۲ شاہی کے برابر ہوتا ہے +		بویژہ - خصوصاً
		۷۳	تکایا - جمع تکیہ -
	قوطیہا - ٹین کے ڈبے -		زنجیر می زنند - زنجیروں سینے ماتم کرتے ہیں +
	بروییم منزل - گھر چلیں		
۷	طرف غروب - غروب کے قریب -		مُرور - گذرنا +
	خود میدانی بدو - محاورہ ہے - ہماری زبان میں کہتے ہیں اچھّی بات ہے +		روضہ خوانی - حالاتِ کربلا کو بیان کرنا +
			رخصتیم فرما - مجھے اجازت دے +
۷	دعوے - جھگڑا +		ناملائمات - خرابیاں +
	دکاکین - جمع دکان +		
	خود داری نمی کنند - نہیں رُکتے (جدید محاورہ ہے) +		متعفّن - بو دار +
			تمیز - صاف +
	مجہول المعنی - نامعلوم معنی والے +		کندہ - اتار کر +
		۷۵	بایما - اشارۃً +
	تکلیف - فرض - کام - اردو میں تکلیف مشکل یا دکھ کے معنوں میں مستعمل ہے -		سبیل - مونچھ +
	سہل است - ان الفاظ کو متن سے خارج کردیا ہے +		چپوق - پائپ +
			غلیان - حقّہ +

الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معا

دلاک - حجام -

کیسہ و صابون کشیدہ
حمام میں کیسہ و صابون سے بدن مل کر۔

وطن داری - وطن پرستی محبت وطن -

در خور - لائق - سزاوار -

حصۂ نظم

موش و گربہ

اس نظم کے قافیہ میں آخری حرف الف زاید ہے -

رزقکم فی السماء حقاً نا
پہلا جزو قرآن مجید کی آیت ہے - لفظ حقاً نا علیحدہ ہے اس کے معنی ہیں بیشک تمہارا رزق آسمان میں ہے۔ آسمان سے مراد بادل ہیں جن کے برسنے سے رزق پیدا ہوتا ہے ۔

کاہاں - جمع کاہ خلاف قیاس -

سوہان - ریتی جس سے لوہا رگڑتے ہیں -

مژدگاں - خوشخبری

تائب - توبہ کرنے والا -

کدخدا - گھر کا سردار - رئیس ۔

الوان - قسم قسم کے -

سکندر و دیوجانس کلبی

٩٦ مغاک - گڑھا - زمین نشیب

پیر از سر وقت خود نشد دور - بڈھا اپنے خیال میں بیٹھا رہا اور سکندر کی طرف توجہ نہ کی -

٩٧ بامن چہ برابری کنی تو
چوں بندۂ بندۂ منی تو
تو میری برابری کیا کرتا ہے جبکہ تو میرے غلاموں کا غلام ہے - یعنی حرص و آز

صفحہ	الفاظ و معانی
	میرے مطیع ہیں اور تو اُن کا مطیع ہے ۔
	شبلی و مور
	حانوت ۔ دوکان ۔
	انبان ۔ تھیلا ۔ بوری ۔
	فردوسی ۔ شاعر جو شاہنامہ کا مصنف ہے ۔
9	مور ۔ چیونٹی ۔
	خود بینیٔ عقاب
	ققنس ۔ ایک فرضی پرند جس کی آواز سے علم موسیقی حکما نے نکالا ہے ۔ اس کی عمر ہزار سال کی ہوتی ہے اس کی مادہ نہیں ہوتی ۔ مرنے کے وقت بہت ساری لکڑیاں جمع کرکے ان کے اندر بیٹھتا ہے ۔ اور دیپک راگ سے لکڑیوں میں آگ لگ جاتی ہے ۔ اور وہ جل جاتا ہے ۔

صفحہ	الفاظ و معانی
	سیمرغ ۔ ایک فرضی جانور کا نام ہے ۔
	عنقا ۔ ایک فرضی جانور ۔
۱۰۰	کز عالم علویش بہ سفلیش فرو کاست جس نے اس کو عالم بالا سے نیچے گرا دیا ۔
۱۰۱	لانہ ۔ بھڑوں کا چھتہ ۔
	دخمۂ شاپور
۱۰۲	دخمہ ۔ آتش پرستوں کی قبر جو تہ خانے کی شکل کی ہوتی ہے ۔
۱۰۳	ابا ۔ الف زاید ہے جیسے بر سے ابر ۔ اسما و افعال میں ایسا کرتے ہیں سکندر سے اسکندر ۔ گفت سے گفتا ۔
	اندرز ۔ نصیحت ۔
	پور راد ۔ مرکب توصیفی ۔ شریف بیٹا ۔

پند نامۂ نوشیرواں

گنبد گوژ پشت - مراد از آسمان -

بار - دخل -

بود بر رہ کیش اہرمنی
شیطان کے مذہب پر ہوتا ہے - کیش - مذہب اہرمنی یا اہرمن یزداں کی ضد - آتش پرست دو خدا مانتے ہیں - یزداں - نیکی کا خدا - اہرمن - بدی کا -

کبست - اندرائن جیسی ایک کڑوی گھاس ہوتی ہے زہر قاتل -

هر دا - الف عظمت کا ہے

اوے - یا زاید ہے -

بذل کردن - خرچ کرنا - کام لینا -

فرو باش - علحدہ ہو -

۱۰۶

باد

حُلل - جمع حُلّہ معنی خط دار چادر -

پُر صور - یعنی پر از صور - تصویروں سے پُر -

نہیب - خوف - دہشت -

گوئی زمانہ کہ نہ فرسائی
از قدم یا گوئی ستارہ
کہ نیاسائی از سفر -

گویا تو ایک زمانہ ہے کہ چلتا رہتا ہے - یا ایک ستارہ ہے - کہ گردش میں رہتا ہے -

بے جسم جاے گیری و
بے جان نفس شمار -
بے دست نقشبندی
و بے پاے رہ سپر -

تو بغیر جسم کے جگہ گھیری

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	ہے اور بغیر جان کے		ہم برزن۔ ہم کوچہ
	سانس لیتی ہے۔ بغیر		ہمسایہ۔
	ہاتھ کے نقاشی کرتی ہے		
	اور بغیر پاؤں کے راستہ		**آب**
	چلتی ہے۔	۱۰۹	جرم۔ تن۔ جسم۔
	مقر۔ ٹھہرنے کی جگہ۔		تنک قیمت۔ ہلکی
	قرار۔		قیمت والا۔
	بیجادہ۔ یاقوت۔ سرخ		روا۔ جائز۔
	رنگ جواہرات کی قسم		با چشم عاشقاں و رخ
	سے ہے۔		دلبراں قریں تو وز
	پیروزہ۔ فیروزہ۔		چشم سفلہ گاں و رخ
	سبز رنگ۔		مفلساں جدا۔
	خضر۔ شاخ سبز۔ سبزہ۔		عاشقوں کی آنکھ اور
	ابر		معشوقوں کے چہرے کے
۱	لون۔ رنگ۔		ساتھ۔ نالائقوں کی آنکھ
	آبستن۔ حاملہ۔ یہ لفظ		اور مفلسوں کے چہرے
	مصدر کی وضع کا ہے۔		سے جدا ہے۔ رخ
	لیکن مصدر نہیں ہے۔		دلبراں اور رخ مفلساں
	بالادن۔ اونچا مٹکا۔		کے ساتھ آب کے حقیقی
	شبہ دیدار۔ دیکھنے میں		معنی مقصود نہیں بلکہ رونق
	رات جیسا یعنی کالا۔		مراد ہے +

الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
مقصود و جستجوئے سکندر بمشرق و مغرب ؛ز مطلوب آرزوئے شہیدان کربلا - مصرعۂ اول میں سکندر کی طلب آب حیات کی طرف اشارہ ہے کہ حضرت خضر علیہ السّلام کی رہنمائی سے بحر ظلمات میں آبحیات کی تلاش کے لئے گیا تھا - لیکن بے نیل مرام واپس آیا - چنانچہ یہ شعر اس موقعہ کی تائید کرتا ہے ؎ تہیدستانِ قسمت را چہ سود از رہبرِ کامل + کہ خضر از آب حیواں تشنہ می آرد سکندر را مصرعۂ دوم میں کربلا کے حادثۂ جانگزا کی طرف اشارہ ہے - کہ امام حسین علیہ السّلام اور اُن کے رفقا تین دن کے بھوکے پیاسے شہید ہوئے کیونکہ پانی حکماً اُن پر بند		کر دیا گیا تھا - اور مرتے دم تک ان کو پانی کی خواہش رہی مگر نہ ملا - لیکن اس کا بدل انہیں بہشت میں حوض کوثر کا پانی ملا + **گاہے چو جبرئیل بخاک آمدہ ز ابر؛ گاہے چو مصطفےٰ ز زمیں رفتہ بہ سما** - مصرعۂ اوّل میں حضرت جبرئیلؑ کے آسمان سے زمین پر نازل ہونے کی طرف اشارہ ہے کہ وہ پیغمبروں کے پاس احکام خدا لے کر آیا کرتے تھے - یہاں پانی کے بصورتِ بارش زمین پر آنے سے مراد ہے + مصرعۂ ثانی میں پیغمبر اسلام صلعم کے معراج کی طرف اشارہ ہے - نبوّت کے بارھویں سال ماہ رجب

صفحہ	الفاظ و معانی
	کی ستائیسویں تاریخ کو حضرت جبرئیل براق (جو ایک سواری کا جانور تھا) آپ کی سواری کے لئے لائے اور حضرت اس پر سوار ہوکر حضرت جبرئیل کے ساتھ آسمان پر تشریف لے گئے۔ اور تمام آسمانوں کی سیر کی۔ یہاں پانی کے بخارات آبی کی شکل میں ہوا کے بالائی طبقہ میں جانے سے مراد ہے۔
	بہار
	ہزار۔ بلبل۔
	تدرو۔ ایک خوبصورت جنگلی مرغ کا نام ہے۔
۱۱۰	نگارستان چین۔ چین کا نقش خانہ۔ قدیم چینی مصوری میں مشہور تھا۔
	مینو وش۔ مثل بہشت وش کلمۂ تشبیہ۔
	اُردی بہشت۔ ایک رومی مہینے کا نام۔ جس میں بہار کا موسم ہوتا ہے۔
	رشحہ۔ ٹپکنا۔
	ابر آذاری۔ ابر نیساں جو موسم بہار میں برستا ہے۔ آذر ایک رومی مہینے کا نام ہے۔ جو ماہ چیت کے مقابلہ میں آتا ہے کہ عین بہار کا موسم ہے
	بہار
۱۱۱	چوبار۔ چاروں طرف۔
۱۱۲	شقائق۔ لالہ کے پھول۔
	تل۔ ٹیلہ۔ پشت۔
	گونہ۔ رنگ۔
	دمن۔ مزبلہ۔ کوڑا کرکٹ۔

صفحہ	الفاظ و معانی
	ڈالنے کی جگہ - پنجابی اروڑی -
	بہرمن - لفظ بہرمان کا مخفف ہے - یاقوت سرخ کو کہتے ہیں -
	سحاب - ابر - بادل -
	فصل بہار
11	ترنّم - گیت گانا -
	طوطی و درّاج دسار توتا یا طوطا - تیتر - ایک پرندہ ؛
111	صلصلگان - صلصل کی جمع خلاف قیاس معنی فاختہ ؛
	کمر در کمر - متصل - پاس پاس -
	نیمہ - بنیان کی قسم کی ایک قمیص -
	خوش دلی
1	گرائے - فعل امراز

صفحہ	الفاظ و معانی
	گرائیدن مائل ہونا ؛
	کیقبادی - بادشاہی کیقباد ایران کے بادشاہ کا نام ہے - اس میں ی یائے مصدری ہے ؛
	سخت میر - سختی سے مرنے والا - جس کی جان سختی سے نکلے ؛
	قلم
118	عرصہ - میدان -
	نہد بر سمن پائے
	سنبل دمد - ایک شاعرانہ مضمون ہے - جس کا مطلب یہ ہے کہ قلم جب سمن یعنی سفید کاغذ پر پاؤں رکھتا ہے - تو سیاہ حروف مثل سنبل کے پھولوں کے اگتے ہیں ؛

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	نغمۂ ساربان	١٢١	**یمن** - عرب کے ایک شہر کا نام +
١١	**سیّار** - تیز قدم - چلنے والی		**قرن** - ایک مقام کا نام ہے +
	حوراستی - حور واحد حور جمع بمعنی مفرد مستعمل - حوراستی کے معنی تو حور ہے +		**ختن** - چینی تاتار میں ایک مشہور شہر ہے -
١١	**شہاب** - روشن ستارہ جو آسمان سے بطور آتشبازی کے چھوٹتا ہے +		**زیر و بمش** - نیچا اور اونچا سر مدھم پنچم - یہ دونو سُر کی حالتیں ہیں +
	لکّہ - ٹکڑا +		**مدائن**
	خضر - ایک پیغمبر یا ولی کا نام جو گمراہوں کو راستہ بتلاتے ہیں +		**مدائن** - بغداد کے پاس ایک شہر جو نوشیرواں کا پایۂ تخت تھا +
			از فلسفۂ زردشت پرسیدے و یونان میں زردشت (آتش پرستوں کا پیغمبر) اور یونان کا فلسفہ پوچھتا تھا +
	مقام - یہاں مقام سے مراد رستے میں ٹھہرنے سے ہے +		**وادیٔ ایمن** - وہ جنگل جس میں حضرت موسےؑ نے ایک درخت

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	ہیں جلوۂ الٰہی دیکھا جاتا +		کرنے والا آسمان +
۱۲	آدرخ ۔ کلمہ تاسف معنی		رائض ۔ چابک سوار +
	افسوس ۔ آہ +	۱۲۵	دستور ۔ وزیر +
	اشکست ۔ الف زاید +		مغ ۔ آتش پرست +
	شکست صیغۂ ماضی مطلق +		نظرۂ عبرت ۔ بنگاہِ
	زلزلۃ السّاعہ ۔ زلزلۂ		عبرت ۔ نظرہ میں ۃ
	قیامت مراد انقلاب عظیم +		زاید ہے +
	سلسلہ ۔ زنجیر +	۱۲۶	آبستن جاویداں ۔
	بیت الشرف ۔ بزرگی		جاویداں مزید علیہ جاوداں
	کا گھر مراد پایۂ تخت		کا ہے یعنی ہمیشہ کے
	سے ہے +		لیئے حاملہ ہے +
	فتن ۔ جمع فتنہ کی +		رز ۔ انگور +
	مامن ۔ آرام کی جگہ ۔		ز آب و گل پرورست
	جائے امن (اسم ظرف)		ایں خم کہ نہد
	تابوکہ ۔ اس کی اصل		دہقاں ۔ دہقان کا
	ہے تا بود کہ ۔ تاکہ ممکن		مٹکا جو مٹی کا بنا ہوا
	ہے کہ . . . . . الخ		ہے ۔ پرویز (جو ہرمز بن
۱۱	ایدر ۔ ادھر ۔ یہاں ۔		نوشیرواں کا بیٹا تھا)
	یہ اسم اشارہ متروک		کے جسم کی مٹی کا ہے ۔
	ہے +		کیونکہ امتداد زمانہ سے
	نوبہ ۔ نوبت ۔ باری +		قبرستان منہدم ہو جاتے
	فلک گرداں ۔ گردش		ہیں ۔ اور لوگ وہاں کی

الفاظ و معانی | صفحہ | الفاظ و معانی

مٹی سے اینٹیں اور برتن
وغیرہ بناتے ہیں - اس شعر
کا مضمون عبرت آموز
ہے - کہ ایسے ایسے عظیم
الشان بادشاہوں کی مرنے
کے بعد کیا حالت ہوتی
ہے -
دُرد - تلچھٹ -
غربال - چھلنی - ۱۲
ہائلہ - ڈرانے والا -
ہولناک حادثہ
از خونِ دلِ طِفلاں
سرخاب رخ آمیزد -
سرخاب - محاورہ جو خوبصورتی
کے لئے مُنہ پر ملتے ہیں -
اس شعر میں " ایں زال
سفید ابرو ایں مام سیہ
پستاں " آمیزد کا فاعل
ہے - یعنی یہ مادر مہربان
کہ کنایہ زمانۂ بیوفا سے
ہے - اپنے بچوں کے خون
دل سے اپنے چہرے کا

ابٹنا بناتی ہے - ع
زمانہ مادرِ بے مہر و دون است
مام - ماں -
دریوزۂ عبرت کن -
نصیحت حاصل کر -
نصیحت کی بھیک مانگ -

اسپ ضعیف و شاعر ظریف

بسیط - کشادہ - فراخ -
آب حیرت - حیرانی
کا پانی یعنی حیرانی ؛
سفل - نیچا کرنا -
مارا بایں گیاہِ ضعیف
ایں گماں نبود - ہمیں
اس کمزور گھاس سے
یعنی گھوڑے کے متعلق
یہ خیال نہ تھا کہ وہ ملک
عدم کی راہ پر چل سکیگا
گھاس سے بہ باعث لاغری
تشبیہ دی گئی ہے ؛

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	سبک - جلد -		شمع کافوری - موم بتی - نقش مانوی - مانی کی بنائی ہوئی تصویر - اہل طریق - فقیر لوگ -
۱۳۰	کہ ملکِ مصر زندانے نیرزد - ملک مصر یعنی مصر کی بادشاہی ایک زندان کے برابر نہیں ہے اس شعر میں حضرت یوسف علیہ السلام کے قصّے کی طرف اشارہ ہے - کہ وہ زندانِ مصر میں قید رہ کر پھر وہاں کے بادشاہ ہوئے - یہ قصّہ مشہور ہے - مدبّر کار - صاحب تدبیر -		لعل گردد در بدخشاں یا عقیق اندر یمن - آفتاب کی کرنوں کی تاثیر سے پتھر بدخشاں میں لعل اور یمن میں عقیق بن جاتے ہیں - حمار - گدھا - شاہد - معشوق - خوبصورت آدمی -
۱۳۱	با بزرگان خردہ داں ندہند - عقلمند بزرگوں کو نہیں دیتے - با ہمائے جز استخواں ندہند - ہما کو سوائے ہڈیوں کے نہیں دیتے - ان اشعار کا خلاصہ حافظ علیہ الرحمۃ کا یہ شعر ہے ؎		تا کہ در جوف صدف باراں شود درِّ عدن - تا کہ عدن میں مینہ کا قطرہ صدف میں موتی بنے - کہتے ہیں کہ ابر نیساں کا قطرہ صدف میں پرورش پا کر موتی بنتا ہے -
	اسپ تازی شدہ مجروح بزیر پالان طوق زریں ہمہ در گردنِ خر می بینم	۱۳۶	شود صاحبِ قرانے در قرن - اس شعر

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	یں حضرت اویس قرنی کی طرف اشارہ ہے۔ جو حضرت علی علیہ السلام کے رفیقوں میں سے تھے بہت خدا رسیدہ بزرگ تھے۔ قرن قصبہ میں رہنے کے سبب قرنی کہلاتے ہیں+		کرمک شب تاب۔ جگنو پروانہ کیشم۔ میرا حال پروانے کا سا ہے +